

یکی در غب کشتی غرق کرده
یکی شب را شده هنگام فروز
یکی سر رشته دولت گسته
کزین جنبش نماز برآرمیدن
سیان را در دو پارا سود گزیده
همه تن رو شده رود که آرنده
ولیکن نقش بند ی را نشایند
بهر یک روی نذر آبی آرس
لنوامی لا اوجب الا غلین زن
رخ و جهش چمی در یکی کن
یکی خواه و یکی خوان یکی جوی
بر اثبات وجود او گواهی است
که باشد نقشه دار نقش بند
نیاید بی ظن ^{بهر} یک اندر است
بیرون از قالب نیکو سرشتی
که آرزوست و انانی سرشت است
ز حال خشت زن غافل گمانی
لبصانع چون ^{مناجعت} یستغول خاطر
قیاس کار گزار کار بردار
سر کار تو جز با کار گر نیست
دزد و چو ختم کارت بر سعادت

[illegible][illegible]

بیت و اینست
و نه خدایان بود که در آن
مهرت صد گشت ایوان
افزاید کرد و قشند بی جا
اموات از زندان صف زار
قشند بیت چون نورانی
لغات چو کربک قنادرع
فوشه کنی دادستان خان

کتب و دستاویزهای موجود در این کتابخانه
 از سال ۱۳۰۰ شمسی تاکنون جمع شده است
 و در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد
 و در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد

دست بر و تنه نجات بدستگیری باب حاجات

بریم نیستی آزاده بودیم قیداب و گل پاست کردی ز نادانی بدانی رسانده به امر و نهی فرمودی خالیه گهی است با طو که تفرید کردیم بنافرمود دنیا پافشردیم نه پوشیدی ز ما نور بدایت چه حاصل ز آنکه از ما کوششیت بده توینق کوشش تا کوشیم ز دانش تا بنادانی جفرتست مکن بر بار حسن عمل تنگ ز رحمت سوی ما کشای چه بایمان بر برون همراه مارا	خداوند استی ساده بودیم نخست از نیست مار است کردی ز صفت و ناقوانی رسانده فرستادی مار و شن گدا میان نیک بد تخیل کردیم ره فرمود دنیا کم سپردیم تو کوششتی ز دست و رعایت بدان نور از تو گیرم پوششیت ز نا کوشیدن خود در خورشید چو دانا همچو نادان گشته غمت ز دانشتا نهی نفس نا خوش آنگ در آن تنگی که ما باشیم و آه ازان ره خوان شود درگاه مارا
--	--

تخصیص مناجات بناظم بی دستگیری مشاک مسمک

من آن مرغم که دامنم دانه است قوی کا سباب مارا ساز کردی کرامت کردی از خدمت کسب کردی بر ایت سرور سا کردی جیبیم	قشون چشم افسانه تست در نیت برویم باز کردی تبوینق سجودم سر بلند کردی کشیدی سر و چشم راه بینم
---	--

مناجات
 در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد
 و در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد
 و در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد

کتابخانه
 در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد
 و در این کتابخانه می توان به کتب و دستاویزهای
 قدیمی و نایب و کمیاب دست یافت
 که در این کتابخانه به صورت نظامی و منظم
 نگهداری می شود و در اختیار محققان و دانشمندان
 قرار می گیرد

دلم را ذوق یا دخیوش دادی
 نهادی قلمه خوشش در دهاشم
 نشانه خورون گلو بخش کشیده
 ز تلخی رسته شیرین کاریم
 زبان من زیان من گودان
 کز ان پیش آیدم چون چراغی
 چون کلکم زان سفیکس در کشاکش
 ز آب و گل برون آورده تو
 ولی پایم بکوی تست در گل
 ازان گل به که مذہب رنگ و بوست
 چو لاله کن نشا غنم بیک داغ
 و دول بودن بخیر بی طعلی نیست
 چو بادام و دستار آزار سندان
 بهر دانه رسد تنفیس بر سر
 نیاید با هزاران خنجر آزار
 هزاران بار از ان فضیلت خود
 توانی شستن از برق آہم
 کنون از بر مرہ غنم چکیده
 اران رو اشک رخ آید بر ورم
 سرشک آبی بروی کارم آورد

مجلس فاضل
فراغت از این مجلس
در روز دوشنبه
سال ۱۲۸۳

این کتاب را در روز
دوشنبه سال ۱۲۸۳
در شهر تهران
چاپ و نشر گردید

چاپخانه
کتابخانه

با آسایان چتر سحابش
 چو عطر ابر سپهر اشارت
 دونون بقدر دور هم از حلقه ماه
 بلی چون شست و شست بر بزم شبت
 نبودش خط و ولی زو خط به تحبیل
 خرامان سر و او از سایه ازاو
 ز سایه بود بر تر پایه او
 نقش را بود از جان پاک پایه
 خاک همچون زمین شد سایه وار
 بستگ از دست دشمن لعل او
 اگر بگو شد زو چشم بر خام
 دامنش بود از در حق پر
 یکی دیوار بود از علم و دین
 چو شد معیار او آن شک کار
 پی دیوار ایمان بود کارش
 کجا در راه دین دور از ماسه
 دوامی جهان جامی و خوشان

چو زین قبه بر خست آفتابش
زد از سایه معجز ثنایست
چهل ساخت شخصت او و نگاه
رقم زدو خطش بر منزه گشت
یکبار فتح بر توریت و اخیل
جهان در سایه آن سرو آباد
زمین و آسمان در سایه او
ندید از جهان کسی بر خاک سایه
از ان افتاد در پای سایه و اثرش
بیشتر ریگشست حلقه گشت
چو سر مه ساخت روشن چشم سلام
شمار چون دج هر جان حقه در
محاکمائی دنیا ریش انگ
فت ظاهر سحر کامل عیار
ولی شد چار و او از چار یار
که تیا بد بر در دخی دو آئے
چلش همواره غم سر و دشان

در معراج رسالت پناه علی القدر علیه وآله وسلم

شهری سیاحت و صبح سعادت
ز قدر او منتهای کماله قدرت
مازندران و شهر ۱۲

زود لکھا می و زافزون یاد
ز نور او سرے لعلۃ البدر

[illegible]

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سوار طره اش بخت ده جور
 شمشیر جعد نیل شانه کرده
 همسار و اوست جرج سستار
 گرفته رگ ویش آرام درو
 طرث را چون سحر خندان از تو
 درین شب آن چراغ ابله بنفش
 چو دولت شد زید جوانان تمام
 به پهلوی که بر محمد زمین کرد
 دلش پیدا و چشمش در شکر خواب
 در آمد ناگهان ناله سس اکبر
 برو مایه بر کامی خواجہ خبر
 برین بر یک مانین خوابیده
 پیچ راه عزت کردم اینک
 جند بر زمین خوش باد با
 چو فلک سفی اداک گردی
 نه دست کس غمان او ریوده
 جوان دل کرتان و اندوختی
 گرش بالیتی آخور هر خوردن
 ز زمین برین پشت ناز بنفش
 از آن دو و لیسرا چون خوابیده
 شد از سو جان گردون جدا
 بیاض غره اش نور علی نور
 سوار اشک شبنم دانه کرده
 به بسته در جهان درهای او یار
 گوزن و شیر با هم رام درو
 گریبان روز محنت زو شباشب
 سزای افرین از افرینش
 سود و لیسرا ای امانه
 زمین را بعد جان نازین کرد
 ندیده چشم بخت این خواب
 سبک رو ترازین هلاوس حضرت
 که امشب خوابت آمد دوست افرین
 تو بخت عالمی بیدار به بخت
 براق برق سیر آردم نیک
 برنده بر موافق سنج با سله
 چو فکر بندسی گیتی نور دسره
 نه از بانی رکایش گشت سوده
 ندیده ران او آسیب داعی
 گشت شغل او گردون بگون
 ندیده رنج از کس شپت ریش
 خزان شد لعنم خانه زین
 که سبحان الذی اسرمی بعبد

زده از سم ان برق برق رفتار
 ز دشمن در نیم خطه بلکه گستر
 در ان مسجد امام انبیا شد
 در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فدا شده
 در انجا شد بیا لاتر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود چو سیمیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کاخ چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانست مسکن
 نبات آنقدر حق برین لب کشود
 ز فخر شمع رویش شمع طر
 قناد از شوق سرد دلریش
 چو سینه بر چرخ اطلال شرب انزیر
 بید بیزش سرافض از کین جیت
 چو زلف نند شریف از جویش
 دست عرش تن چون قریکه
 جیت داهره از شمشیر را نین

ز که شکم را سینه درم وار
 ز دو خطه شمس حلقه برور
 صفت پیشینا ترا پیشوا شد
 چو باله خطه زویر امش ماه
 بر اید ز انگش تمام تاسه
 عطار در انفسر ق بر عطار
 بدامان و فانیق زیره و چنگ
 چهارم چرخش او در فاقا به
 گرفت از نعل نوشتن هر به بهرام
 بشد اگر سر حلقه مشت او بر
 ز نعل حل یافت بر شکل که بود
 ز بریدن بر جبرل شد دست
 ثوابت را از دشت چشم روشن
 به شوق اظم خود اور استودند
 چو پر دانه بگردش گشت دایر
 چو سینه نرسو ق ز بر یایش
 بیا اندیش و فکند اطلالش خویش
 ز زلف حمله این بود جش است
 گرفت از دست زلف عرش
 علم بر لا مکان بر خرقه اخراشت
 اسکان را مرکب از تنگی جهانند

در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فدا شده
 در انجا شد بیا لاتر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود چو سیمیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کاخ چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانست مسکن
 نبات آنقدر حق برین لب کشود
 ز فخر شمع رویش شمع طر
 قناد از شوق سرد دلریش
 چو سینه بر چرخ اطلال شرب انزیر
 بید بیزش سرافض از کین جیت
 چو زلف نند شریف از جویش
 دست عرش تن چون قریکه
 جیت داهره از شمشیر را نین

در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فدا شده
 در انجا شد بیا لاتر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود چو سیمیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کاخ چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانست مسکن
 نبات آنقدر حق برین لب کشود
 ز فخر شمع رویش شمع طر
 قناد از شوق سرد دلریش
 چو سینه بر چرخ اطلال شرب انزیر
 بید بیزش سرافض از کین جیت
 چو زلف نند شریف از جویش
 دست عرش تن چون قریکه
 جیت داهره از شمشیر را نین

در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فدا شده
 در انجا شد بیا لاتر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود چو سیمیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کاخ چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانست مسکن
 نبات آنقدر حق برین لب کشود
 ز فخر شمع رویش شمع طر
 قناد از شوق سرد دلریش
 چو سینه بر چرخ اطلال شرب انزیر
 بید بیزش سرافض از کین جیت
 چو زلف نند شریف از جویش
 دست عرش تن چون قریکه
 جیت داهره از شمشیر را نین

بخرمن کوئے افضل چون
 فلک را بین کوکب در میان
 بدست قافیش چون داری مسلم
 اگر خاک مرکب یا بیط است
 گنای بی بهره در شد از نو آشن
 کمال روح عظم زین چه باشد
 مقام خواجہ برتر از گمان ست
 دشمن بچسبست ز اسرار اہل
 بچسبش چون در آید بحر خا
 چو بشینند مراقب دیدہ بر ہم
 کی بینیکہ در قید کی نیست
 نمودہ روی دبالا دست او
 کند رہستی با خویش را گم
 چو گرد قطره اندر بحر ناچیند
 خوش آنانی کہ سر بر خاک نیند
 ہمہ پرمایہ از سرمایہ او
 سبا و اسایہ او از جهان دور
 نشین عمر احوار ملک کنش
 خصوصاً عمر فرزندان نامیش
 درین نگارگون کاخ زرانند
 جهان آیندہ مقصودشان باد

ز نور آورد گاد از چرخ گردون
 ز خرمناش یک غزال دانہ
 بدان ماند کہ گوی روح اعظم
 بجلا فیض احشاش محیط است
 ز قوہ سوی فعل آید کش
 بجز دم وی این خمین چه باشد
 برون از حد تقریر و بیان
 از وی قطره از منہ تا جا ہے
 بچسبش قطره چون آید پدید
 بہ بند و دیدہ دل از دو عالم
 وزان در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار در کم ہر چه هست او
 بہ بند از روی چشم تو ہم
 ز جوشش کے بود اسکان تیرہ
 دل و جان بستہ فقر الگ و تیرہ
 ہمہ جز نور محو از سایہ او
 ز نقدش دیدہ ایام بی نور
 بہ بشی با و از دور فلک کش
 سفصل و از اخلاق کرامت
 ہمہ بچسبست سوا و افضل را خود
 دران نور قدم نشویشان
 ای نور ذات اکبر و سے ۱۳

از نور آورد گاد از چرخ گردون
 ز خرمناش یک غزال دانہ
 بدان ماند کہ گوی روح اعظم
 بجلا فیض احشاش محیط است
 ز قوہ سوی فعل آید کش
 بجز دم وی این خمین چه باشد
 برون از حد تقریر و بیان
 از وی قطره از منہ تا جا ہے
 بچسبش قطره چون آید پدید
 بہ بند و دیدہ دل از دو عالم
 وزان در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار در کم ہر چه هست او
 بہ بند از روی چشم تو ہم
 ز جوشش کے بود اسکان تیرہ
 دل و جان بستہ فقر الگ و تیرہ
 ہمہ جز نور محو از سایہ او
 ز نقدش دیدہ ایام بی نور
 بہ بشی با و از دور فلک کش
 سفصل و از اخلاق کرامت
 ہمہ بچسبست سوا و افضل را خود
 دران نور قدم نشویشان
 ای نور ذات اکبر و سے ۱۳

بجلا فیض احشاش محیط است
 ز قوہ سوی فعل آید کش
 بجز دم وی این خمین چه باشد
 برون از حد تقریر و بیان
 از وی قطره از منہ تا جا ہے
 بچسبش قطره چون آید پدید
 بہ بند و دیدہ دل از دو عالم
 وزان در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار در کم ہر چه هست او
 بہ بند از روی چشم تو ہم
 ز جوشش کے بود اسکان تیرہ
 دل و جان بستہ فقر الگ و تیرہ
 ہمہ جز نور محو از سایہ او
 ز نقدش دیدہ ایام بی نور
 بہ بشی با و از دور فلک کش
 سفصل و از اخلاق کرامت
 ہمہ بچسبست سوا و افضل را خود
 دران نور قدم نشویشان
 ای نور ذات اکبر و سے ۱۳

بجلا فیض احشاش محیط است
 ز قوہ سوی فعل آید کش
 بجز دم وی این خمین چه باشد
 برون از حد تقریر و بیان
 از وی قطره از منہ تا جا ہے
 بچسبش قطره چون آید پدید
 بہ بند و دیدہ دل از دو عالم
 وزان در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار در کم ہر چه هست او
 بہ بند از روی چشم تو ہم
 ز جوشش کے بود اسکان تیرہ
 دل و جان بستہ فقر الگ و تیرہ
 ہمہ جز نور محو از سایہ او
 ز نقدش دیدہ ایام بی نور
 بہ بشی با و از دور فلک کش
 سفصل و از اخلاق کرامت
 ہمہ بچسبست سوا و افضل را خود
 دران نور قدم نشویشان
 ای نور ذات اکبر و سے ۱۳

بجلا فیض احشاش محیط است
 ز قوہ سوی فعل آید کش
 بجز دم وی این خمین چه باشد
 برون از حد تقریر و بیان
 از وی قطره از منہ تا جا ہے
 بچسبش قطره چون آید پدید
 بہ بند و دیدہ دل از دو عالم
 وزان در تنگنای اندکی نیست
 اگر بسیار در کم ہر چه هست او
 بہ بند از روی چشم تو ہم
 ز جوشش کے بود اسکان تیرہ
 دل و جان بستہ فقر الگ و تیرہ
 ہمہ جز نور محو از سایہ او
 ز نقدش دیدہ ایام بی نور
 بہ بشی با و از دور فلک کش
 سفصل و از اخلاق کرامت
 ہمہ بچسبست سوا و افضل را خود
 دران نور قدم نشویشان
 ای نور ذات اکبر و سے ۱۳

وزان لعل فروغی بر گل افشاد
 رخ خورشید زان آتش برافروخت
 ز نورش یافت بر خورشید یکتاب
 ز رویش روی خود آراست لیلی
 لب شیرین بشکر زینکشت
 جمال اوست هر جا جلوه کرده
 سر از جیب مر کشف آن برآورد
 بهر پرده که بینی پر دلی اوست
 لبشوق اوست دل را زنده گشته
 دلی کان عاشق خوابان بخت
 آلتا در غلط نافهی که گوشت
 تویی آینه او آینه آرا
 چو نیکو بنگری آینه هم اوست
 چشم تیرینیت هر چو نیکو بست
 سن و تو در میان کاری ایم
 خمش کاین قصه پایانی ندارد
 جان بهتر که مادر عشق چه جسم
 سخن بیان فضیلت عشق سبقت
 دل فانی در عشق دل نیست
 ز عالم رویت آورد در علم عشق

ز گل شوری بجان لیلی افشاد
 بهر کامنه صدر پروانه را سوخت
 برون آورد و نیکو فرس از آب
 بهر مویش ز جیون خاست لیلی
 دل از پرویز برد و جان فرآ
 ز مستوفان عالم بسته برده
 ز لیلی را دمار از جان برآورد
 قضا جنیان هر دلی اوست
 لبشوق اوست جان را کامرانی
 اگر داند و گرنه عاشق اوست
 که اندام عاشقی در وی نگوشت
 تویی پوشیده او آشکارا
 از سر بر زده در تو نموده
 نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
 چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
 بجز بهر ده پنداری ندایم
 بیان او زبان دانی ندارد
 که بی این گفتگو چه جسم
 سخن بیان فضیلت عشق سبقت
 تن بیدر دل جفا کل نیست
 که باشد عالمی خوش عالم عشق

در این کتاب
 از کلام
 و شعر
 و نثر
 و...

در این کتاب
 از کلام
 و شعر
 و نثر
 و...

در این کتاب
 از کلام
 و شعر
 و نثر
 و...

در این کتاب
 از کلام
 و شعر
 و نثر
 و...

در این کتاب
 از کلام
 و شعر
 و نثر
 و...

دلی بی عشق در عالم سبادا
 دلی بی عشق از دل کس کم سبادا
 جهان پرفتد از غوغای عشق است
 عالم سرشته از سو دای عشق است
 همه صاحب دلان را پیشینیت
 اسیر عشق شو کا ندیشیا این است
 غمش بر سینه نه تا شاد باشی
 اسیر عشق شو کا زار باشی
 دگر اگر فردگی دخر دیرستی
 می عشقت می مگری و هستی
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت
 زیاده عشق عاشق تازگی یافت
 که او را درد و عالم نام بردی
 اگر بخون نمی زین بهام خوردی
 دلی از عاشق شقی بیکانه رفتند
 هزاران عاقل و فزانه رفتند
 نه درد دست زمانه و استانه
 نه می ماند زایشان فی نشانه
 که خلق از ذکر ایشان لب بپسند
 بسا مرغان خوش بیکه هستند
 حدیث بعل و پروانه گویند
 چو اهل دل عشق افسانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رانگی
 بگیتی که چه صد کا آزانگی
 که آن بهر حقیقت کار سار است
 ستاب از عشق رو گرد مجاری است
 ز قرآن در رخ اندن کی توانی
 بلوح اول الف تا ناخوانی

دلی بی عشق در عالم سبادا
 جهان پرفتد از غوغای عشق است
 همه صاحب دلان را پیشینیت
 غمش بر سینه نه تا شاد باشی
 دگر اگر فردگی دخر دیرستی
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت
 که او را درد و عالم نام بردی
 دلی از عاشق شقی بیکانه رفتند
 نه درد دست زمانه و استانه
 که خلق از ذکر ایشان لب بپسند
 حدیث بعل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رانگی
 که آن بهر حقیقت کار سار است
 ز قرآن در رخ اندن کی توانی

عالم سرشته از سو دای عشق است
 اسیر عشق شو کا ندیشیا این است
 اسیر عشق شو کا زار باشی
 می عشقت می مگری و هستی
 زیاده عشق عاشق تازگی یافت
 اگر بخون نمی زین بهام خوردی
 هزاران عاقل و فزانه رفتند
 نه می ماند زایشان فی نشانه
 بسا مرغان خوش بیکه هستند
 چو اهل دل عشق افسانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رانگی
 بگیتی که چه صد کا آزانگی
 ستاب از عشق رو گرد مجاری است
 بلوح اول الف تا ناخوانی

دلی بی عشق در عالم سبادا
 جهان پرفتد از غوغای عشق است
 همه صاحب دلان را پیشینیت
 غمش بر سینه نه تا شاد باشی
 دگر اگر فردگی دخر دیرستی
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت
 که او را درد و عالم نام بردی
 دلی از عاشق شقی بیکانه رفتند
 نه درد دست زمانه و استانه
 که خلق از ذکر ایشان لب بپسند
 حدیث بعل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رانگی
 که آن بهر حقیقت کار سار است
 ز قرآن در رخ اندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

که با نند در سلوکش و شیرین
 برو عاشق شوا نگه پیش من است
 نیازی جرعه معنی چشیدن
 وزیر پیل زود خود را بگذرانی
 بنا بر سبیل ایستادن
 برای عاشقی بودم سبک سیر

شبنم شد مریدی سپهر بر
 بگفت اربا نشد عشقت از جا
 کربی جام می صوت کشیدن
 ولی باید که در صورت نانی
 چو خواهی رخت در منزل نهاد
 بچشم که تا بودم درین دیر

دلی بی عشق در عالم سبادا
 جهان پرفتد از غوغای عشق است
 همه صاحب دلان را پیشینیت
 غمش بر سینه نه تا شاد باشی
 دگر اگر فردگی دخر دیرستی
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت
 که او را درد و عالم نام بردی
 دلی از عاشق شقی بیکانه رفتند
 نه درد دست زمانه و استانه
 که خلق از ذکر ایشان لب بپسند
 حدیث بعل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رانگی
 که آن بهر حقیقت کار سار است
 ز قرآن در رخ اندن کی توانی

دلی بی عشق در عالم سبادا
 جهان پرفتد از غوغای عشق است
 همه صاحب دلان را پیشینیت
 غمش بر سینه نه تا شاد باشی
 دگر اگر فردگی دخر دیرستی
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت
 که او را درد و عالم نام بردی
 دلی از عاشق شقی بیکانه رفتند
 نه درد دست زمانه و استانه
 که خلق از ذکر ایشان لب بپسند
 حدیث بعل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود رانگی
 که آن بهر حقیقت کار سار است
 ز قرآن در رخ اندن کی توانی

چو دایه نافت من بنی مشکینه چو نادر بر لبم پستان نهاده اگر چه پوی من اکنون چو شیر بپیری و جوانی نیست چون عشق که جامی چون شکر و عاشقی بر بنده و عشق بازی و داستانی بکش نقشی ملک نکته نایبیت چو از عشق این نذر آید بگو ششم بجان بستم که فرما نرسد را برایم که خدا تو نسیق بخشد کنم از کسوز عشق آن نکته را درین غیر و زنه کند افکنم دو سخن بر پای بر جای رسانم	ببین عشق عاشقی نامسم بریده ز نو نخلاری عشق شمر داده هنوزم دوق بشیرم و خمیرست و در بر من و مادام این عشق بشکر و حی کن در عاشقی میر که باشد از تو در عالم نشانی که چون از جا روی ماند بجایست باستقبال بیرون رفت بوشم نهاده ام رسم تو سحر و ری را که تخم شیوه تحقیق بخشد که سوز و عقل خست نکند او کنم چشم کوکب گریه آلود که بنوازد اجشت آسمانم
--	---

دسته گل از چرخ فضل عشق چید و شسته
اتمام سبب غنم کتاب بران بچیدن

سخن ویا چه دیوان عشق است بناکم هر چه از نو و کهن را خرد را کار و باری خرد عشق نیست سخن از کاف و نون هم قلم زد چو شد تافت قلم از آن کاف و نون جهان با نشان کرد و بالا دستند	سخن نوا و داستان عشق است چنین گوید سخن دان که سخن جهان بر پای و کاری جز عشق نیست قلم بر صفت هستی رسم زد شاد دار چشمه شش فواره جود ز چو شنشای آن قواره مستند
---	--

سخن نوا و داستان عشق است
چنین گوید سخن دان که سخن
جهان بر پای و کاری جز عشق نیست
قلم بر صفت هستی رسم زد
شاد دار چشمه شش فواره جود
ز چو شنشای آن قواره مستند

سخن نوا و داستان عشق است
چنین گوید سخن دان که سخن
جهان بر پای و کاری جز عشق نیست
قلم بر صفت هستی رسم زد
شاد دار چشمه شش فواره جود
ز چو شنشای آن قواره مستند

سخن نوا و داستان عشق است
چنین گوید سخن دان که سخن
جهان بر پای و کاری جز عشق نیست
قلم بر صفت هستی رسم زد
شاد دار چشمه شش فواره جود
ز چو شنشای آن قواره مستند

سخن نوا و داستان عشق است
چنین گوید سخن دان که سخن
جهان بر پای و کاری جز عشق نیست
قلم بر صفت هستی رسم زد
شاد دار چشمه شش فواره جود
ز چو شنشای آن قواره مستند

زدا ز کوه پدسی گلبنانک یعقوب
 ز حرش امته کنعان عسلم زد
 قتاده در فزایش ملال فرزند
 دران وادی از مورخ طبعش
 به تفصیل سالت شعلا آسا
 بماند از وی جانی در تاسف
 ولی یوسف میان جانفش خا
 برخ شد ماه گردون را برابر
 نمود و از آسمان جان هلاک
 قبا ی نازک اندامی برو چست
 ز روی داد منور چشم آفاق
 از دهم مرهم دهم داغ یعقوب
 از در شک ختن صحرای کنعان
 ز شیر خویش شستی شکرش را
 دینیدایم ز برش در نوا
 ز ما در ماند با اشک یتیمی
 صدت کردش کنایه خوش
 بگلزار خوشی با دل پرش یاب
 لشن بر شمشک گفتری آورد
 که ناکستی از دیگ بخت پیوند
 بهر روز آفتاب منظرش بود

در هم آرزوی بر دی ادا داشت
 جز او بس در دل انگین نمی یافت
 چنان میخواست کان دهان فرود
 بخوابم گفت کای از مهر و زر
 نذر ام طاقت دوری یوسف
 نخل و گاه راز من فرستش
 ز نقیب این سخن بخوابم جو بشند
 ولیکن کرد با خود و حیله ساز
 بگفت ز اسحاق پادشاه کی گشت
 که برید یکم هر دو شش به بسته
 چو یوسف را ز نو در و در بدر کرد
 چنان بست آن کمر بر میشل
 که بسته بپوش فرستاد
 که گشت ست آن که برید از میانم
 برید چایه متبیت و جوی کرد
 چو در آخر یوسف نوبت افتاد
 در آن امام هر کس کلاه برین بود
 که دزد هر که گشتی پامی گیرش
 در کار بود به تزیید و بجهان
 برویش چشم و روشن داشت
 بدو شد خاطر یقوب بخشتم

زهر سوسیل خاطر سوسای اوداشت
 بگه که دیدنش تسکین نیمیست
 به پیش چشم او باشد شیف رون
 بفرقم چون درخت بیدرگز
 خلاصم ده ز بهجوری یوسف
 بحراب نیاز من فرستش
 ز فرمانش بصورت سینه سجید
 که ناگزیر ز عقیوبش بآن باز
 بخدمت سوده در راه خداوند
 ز دست اندازی آفاق رستی
 میان بندش هذانی در که کرد
 که آگاهی نشد قطعا از انش
 وزان پس در میان آواز داد
 گزشتی هر کسی را زان او جسم
 پس آنکه دروگر کس روی کرد
 که را از میانش چیست بکشند
 برو علم شریعت انجمن بود
 گرفتنی صاحب کالا اسیرش
 چو کرد نامه بروشش سوی خانه
 پس از خجندی اهل حشیش است
 ز دیارش ز بستی نیده بریم

[illegible]

از روی قلم
 علی
 خاندان
 داربازی
 حضرت کرده
 بیج
 بسوی
 از این
 حضرت

[illegible][illegible][illegible]

از جمله دست نوشته های او که در این کتابخانه موجود است و در این کتابخانه موجود است و در این کتابخانه موجود است

فلک در جلیش از جورا کمیند
 ز لیلیا نام زیبا و ختری شست
 نه دختر اختر سے از برج شست
 نگنج در بیان جفت جاش
 ز سر تا پا فرو آیم چو میش
 ز لوشین جاش استدا جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفرید
 ز جونی شهیار سے آب خورد
 بفرش موی دام پوشمند
 فراوان مو شگافی کرد ش
 ز فرق او دو نیمه نافه رادل
 فرد او بخیت زلف شمن سکا
 دو گیسویش دو بند و سن سکا
 فلک در جاش کز لقتین
 ز طوط لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دونون طرفه دو صدا
 ز صد نون او تا حلقه سیم
 فوده بر الف صفر و یان را
 شده سیمینش عیان بعل خندان
 ز بستان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی

طهر با بند خیش سخت پیوند
 که با او از همه عالم سری شست
 فروزان گوهری از درج شست
 گنم طبع آزمائی با خیاش
 شوم رو شسته از عکسش
 ز جفتش آنچه در گنج گویم
 به بستان لطافت کشیده
 ز سر و جو بیار سے آب برد
 از و تا مشک فرق اما خندان
 نهاده فرق نازک در سبانه
 وز و در نافه کار مشک مشک
 فگنده شاخ گل سایه در پاک
 ز ششاد سرا فرارش سن باز
 نهاده از جینش لوح سیمین
 دونون مرنگون از مشک
 نوشته مشک صبح او ستاد
 الف واری کشیده بنی ازیم
 یکی ده کرده آشوب جهان را
 کش ده سیم ر عتده بدندان
 در و کلما شگفت گون گون
 چو ز گنج بیگان در کشتاد

در وصف زیبا

و صفت زنی زیبا
 سن از سر تا پای او از سر تا پای
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از

در وصف زیبا
 زنی از سر تا پای او از سر تا پای
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از

در وصف زیبا
 زنی از سر تا پای او از سر تا پای
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از

در وصف زیبا
 زنی از سر تا پای او از سر تا پای
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از

در وصف زیبا
 زنی از سر تا پای او از سر تا پای
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از

در وصف زیبا
 زنی از سر تا پای او از سر تا پای
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از
 زود و خفته بود و باس در راز کای
 شغل از او و پس از

[illegible][illegible]

ز رخداشک سیم فی رکات است
 ز رخ غیب اردا ناما برد راه
 قرار دل بود دنیا با بخت
 بیاض گردش صافی تر از عاج
 برود و شش زده طغیمن ا
 دوستان هر یکی چون قبه نور
 دو تار تازه بر رسته نیک شاخ
 ز بازو گنج سیمین در بعل بود
 پی تعویذ آن پاکست چون
 پر سرویان بجان کرده سپندش
 ز تاراج سران تخت دیو بهیم
 کفش راحت ده بهر محنت اندیش
 بدست آورد ز انکشتان قلها
 دل از بهرنا خشن بسته تحس
 به پنج انگشت مدبر آورد بخت
 میانش موی بل کز موی نینجه
 نیارستی که از موی بستن
 شکم چون تخته تا قم کشیده
 سرش کوه اما سیم سوده
 بدان نرمی که گرافش در کشت
 ز دست افشار زر ز کتون شمش

در و چاهی پیر از آب حیات است
 بود گرد آمده رشتی از این چاه
 که هم چاه هست و هم گرد آب آنجا
 بگردان آوردش آسمان باج
 گل اندر حبیب کرده پیر تر را
 حبابی خاسته از عین کافور
 گفت امید نشان ناسوه گشتار
 عیار سیم پیش او دخیل بود
 دل پاکان عالم از دعا پیر
 رگ جان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعده ^{ستون} ^{بازو} ^{مستقل} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵}

ز زینباف تابا لاسه زانو
 نژاده و در حیم آن حیرتگاه
 سخن را نهم ز ساق او که چو
 بنام این در عجب گلدسته نوز
 صفای او نمود آینه برارو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

گویم نکت از کتب بانو
 حصار هستش اندیشه راه
 بنای حسن را سپین ستونست
 و لے از چشم هر بی نورستور
 در آندازا دب پیشش زانو
 که فیض نور یاب اندوی او
 رخ دولت در آن آینه بیند
 چو او در لطف کس ثبات قدم
 قدم از پا شسته تا پنجه نازک
 شدی پراکنده ز اشک کف پاک
 که خوابد بود قاصر هر چه گویم
 که زور را جانش ز پوری کرد
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 هزاران عقد گوهر را بها بود
 که یارشی ز روستانش بیروت
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا و بند روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زینباف
 زینباف از زانو زانو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

در وصف زینباف
 زینباف از زانو زانو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

در وصف زینباف
 زینباف از زانو زانو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

در وصف زینباف
 زینباف از زانو زانو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

در وصف زینباف
 زینباف از زانو زانو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

در وصف زینباف
 زینباف از زانو زانو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهد
 چنان بودی چو فنی چیت پاک
 که بر چشم عاشق کردی پیش چاک
 ندامت از زرد زورچه گویم
 ز زور خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر نه شستیش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

این مکتوب را در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان
 در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان
 در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان
 در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان

چو مهر بر روزگار بر سر جبهه نمود بدین دولت مگردان رسید که در آغوش خود دید گفتش را پر پرویان پرستارین گردید بخدمت روز و شب شیش ستاره ز یکبارش با خاری شکسته نداده ره بخاطر این موس را سحر چون غنچه خندان شکفته بصحن خانه چون عاغلان بنودی غیر لغت بازیش کار وزین غم خاطرش آزاد بود وزین شهبای آفتاب چو زاید	یک حبیب دوباره سر نمود ز ما توس سران امن کشید نداده دست خیر پرورش را سببی سروان هوا و آتش گردید ز سحر اوان هزارش جو زاده نه هرگز بر دوش باری شسته نبوده عاشق و معشوق کس را بسبب چون ز کس سیراب خفتی بپسین بعبتان از خروسان دلی فارغ ز لعب چرخ و دوا بدینسان خرم و دلشاد بود کش از ایام برگردن چو آید
---	---

در نام منام دیدن اینجا نبوت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را گشته عشق دی شدن	شبی خوش همچو صبح زندگانی ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده درین بستانسرای پر نظاره زبان بسته جرس جنبان جرس سگان را طوق گشته حلقه دم ز شهر مرغ شب خنجر کشیده
--	---

این مکتوب را در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان
 در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان
 در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان
 در روز شنبه ۱۲۰۳ قمری در شهر اصفهان

زنگنه دار کاخ شهریار سے
بریداری نازدہ دیگرش تاب
سناوہ از دل کو بی دل کو ب
مکرہ موذن از گلیا نگ یا حی
زینا آن پلبہای شکر ناب
شش سود و بیا لیں جد سنبل
زبا لیں سنبش و سرم شکستہ
سخا اش چشم صورت بین غنودہ
و آمد ناگمان از در جو آنے
سما یوں پیکرے از عالم نور
رہو دہ سر جبر حسن و جاش
کشیدہ قاضی چون ناز و شش
زیر آویختہ زلف چو زنجیر
فرزان لعل نور ایدیش
مقوت از روش محراب یگان
کحل ریش از سربہ ناز
دو عدیش از تسم در شکر ز
برق درش از دل در افشان
سخنہ از ترانور می رحمت
دقن چون کیسی از عجب مطوق
بکار از رخس از مشک داعی

چو سان خواب آیدم بر لب ترخا
شکایت با خیال پایش این بود
بشست از گریه چشمم خوشش از
کلوخ خشک را مالید بر لب
بر لب تر جان ز سرمه چشمم را
سرموی ازین آئین نگشتی

ما ازک تر از گلبرگ صد بار
و نه شب تا سحر که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کس از
لبش تر بود از خون خوردن
بیا که بر وفق از گلبرگ تر دوا
شست روزش بدین آئین نگشتی

از مشا به تغییر حال زینجا گره تخیر بر رشته تفکر
کنندگان افتادند و دایه سیر انگشت
استفسار گره را از ان رشته کشا و ن

سپرداری نیا شد کار تدبیر
ز بیرون باشد آنرا صاف نشانه
که عشق و مشک است توان رفتن
کنده نازی از صید پرده پیش بود
بسیه تخم غم پوشیده شد
همی کرد از درون نشو و نما
چه جا که آب بل خوابت
نهانی راز او بیرون فتادی
بگردون دو دوا آهش را میگرد
کسان بوی کباب ل شمع
گل خورش بمزدی لاله زرد
نروید لاله خالی ز دانه

کمان عشق هر جا انگشت تر
چو ساز در درون آن ترخا
خوش است از بزم آن بزم
اگر شک کرد و پرده صید تو
زینجا عشق را پوشیده شد
و کی سر میزد آن هر دو در جا
همی از گریه چشمش آب میخفت
بهر قطره که از ترکان کشادی
همی از آتش دل آه میگرد
بهر آه که از دل بر کشیده
چو بودی روز و شب بخواب و بیدار
بدانستی همه که ترسیده باشی

طهور عشق زینجا

دوران عشق مشک سیاه بود
و چو بر بود که زینجا
دو خون از لعل خشک دادند
بغضای زار است و در خونست
که اگر خون می باز این افتد
دلان خاک می اندازند و انداختند
قدح لعل و قلم با لعلی و لعل
تر زخا را می خوار و در بالین
بیداری شب غلبه

دانش غازی که کلاه مشک سیاه
هر دم ز طایفه ای سیر و ناز
چو سحر از باران و از درون ک
نورانی که گاهی از راه چشم
داده و گاهی از راه زبان
از عشق لب از روی مشک گاهی
بنا به طبع دانه مدد به بالین
چو خواب بود و بیداری از لعل
دردی و دخیلی از لعل
دوران عشق مشک سیاه بود
و چو بر بود که زینجا
دو خون از لعل خشک دادند
بغضای زار است و در خونست
که اگر خون می باز این افتد
دلان خاک می اندازند و انداختند
قدح لعل و قلم با لعلی و لعل
تر زخا را می خوار و در بالین
بیداری شب غلبه

از آن که تر از گلبرگ صد بار
و نه شب تا سحر که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کس از
لبش تر بود از خون خوردن
بیا که بر وفق از گلبرگ تر دوا
شست روزش بدین آئین نگشتی

آن محبت و کجا حواره بنده ۱۳ خدا از شیر و آدم شکرت لایق ای خدای که لب تو از شیر خوردم ۱۴

۳۴

خط آشفتنه بر دی کشیدند	کنیز این این نشانیها جوید
قضا جنان این حال عجیبیت	ولی روشن نشد کانه سببیت
هسانا که حسه چشمش رسیدت	یکی گفتا کسی شلش ندیدت
ز سرش بسته بر دامن طراز	یکی گفتا همانا سحر ساز
که از دیو و پری آمدگرندش	یکی افتاد ایمنی پسندش
دش بدش بزر عیشت	یکی گفت این همه آثار عشقت
ز خوابش گوئی این وقت رسیده	ولی کس را بیدار نمی ندیده
همیکه زندیه هم قبل و قالی	همی بست از گمان هر کس خجالت
سخن بر هیچ چیز اختری شد	ولی مردش ظاهر نمی شد
که از افسونگری سرایه داشت	از آنجمله فتنه گر دایه داشت
گه عاشق گهی محشوق بود	براه عاشق کار آزموده
موافق ساز یار ناموافق	هم وصلت و محشوق و عاشق
بیا آورده خندهای نوشین	شبی آمد زمین بوسید پیش
نخوسه از تو گل رویان سپاهی	بگفت ای غنچه بتان شاهی
ز رویت بخت ما فرخنده باد	دلت خرم لبست پر خنده باد
که کردت طوطی جانم تذکره	تو در باغ جمال آن تازه سرو
که پروردت زمانه در کنارم	مین از سحر و خالک جو مبارم
بم تیغ مهرافت من بریدم	رخت آزار من بودم که دیدم
کلامت و شکوه کردم خطاب	سرو تن شد از مشک و کلاب
ز جانش شسته پیچیدم بصدنا	قفا از پرده دل کردی مست
پروردم تن جان پروردت را	خدا از شیر و آدم شکرت را

آن محبت و کجا حواره بنده ۱۳ خدا از شیر و آدم شکرت لایق ای خدای که لب تو از شیر خوردم ۱۴

ظهور عشق یحیی

آن محبت و کجا حواره بنده ۱۳ خدا از شیر و آدم شکرت لایق ای خدای که لب تو از شیر خوردم ۱۴

آن محبت و کجا حواره بنده ۱۳ خدا از شیر و آدم شکرت لایق ای خدای که لب تو از شیر خوردم ۱۴

شبت آمد خواب در کار تو کردم
 اگر رقم طراز دوشش بودی
 چو شد شاخ کلفت سرو خزان
 بهر کاریت خدمتکار بودم
 به جایفت سرو دلبرایت
 چو شمعستی بخودت ایستادم
 اکنون هم در همان کارم که بودم
 ز من باز دلت پنهان دار
 بگو آخر دین کارت که انداخت
 چنین آشفته و بهم آسوده
 گل رخسار خست بر آستان
 تو خوشتر شیدی جویا بهشت
 یقین دادم که ندایمی تراه
 اگر بر آستان باشد درشته
 به هیچ و دعا خوانم چنانش
 اگر باشد پری در کوه و بیشه
 به تسخیرش خوانمها بخوانم
 و اگر باشد زنب آدسه زاده
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون پیدان مهر مانع
 نذر از دست گفتن هیچ چاره

سحر شد زینب رخسار تو کردم
 چو خشمم خفته در آغوش بودی
 بنفورت دست نکستم ز دامان
 بجای تنگاریت در کار بودم
 قنایم همچو سایه در تقاضایت
 چو خشمیدی بیایم سر نهادم
 بدان خدمت پریشانم که بودم
 از خود بیگانه ام بنیسان دارم
 که بر دایمیان خوابارت کنده است
 چنین باور د و غم بدم چرا
 بهم گریست چرا سر زنیسان
 زوال شپت کاهست خوابت
 بگوشن مرا تا کیست آن ماه
 ز نو قدسیان ز آتش شسته
 که آرام بزمین از آسمانش
 غاتم خوانیم کارست و میشه
 کنم در شیشه و پیشت نشستم
 بزودی سازم از دخی طرشت
 نه بنده بل خداوندت خوابد
 فسون پردازی افسانه خواهی
 گرفت از گریه مهر ادر مستاره

۳۹
 شب آمد خواب در کار تو کردم
 که فرستم طراز دوشش بودی
 شد شاخ گلست سرو خرامان
 که کاریت خدمتکار بودم
 چرا برفت سرو دلبرایت
 و بختی بخدمت ایستادم
 چون بهم در بهمان کارم که بودم
 پس باز دلت پنهان دار
 و آخر دین کارت که انداخت

سحر شد زیب رضا تو کردم
 چون ختم خفته در آغوش بودی
 بنفوذت دست گسستم دامان
 بخدمتگاریت در کار بودم
 قدام همچو سایه در تقاضایت
 چون خیمیدی بیاییت سر نهادم
 بدان خدمت پریشانم که بودم
 از خود دیگرانه ام نپسندان
 که بردایم جان و بارت که برد

[illegible][illegible][illegible]

مرافتی شسته در دل تنگ
اگر با دمی وز دیا آید
چو دایه دیدش نذر عشق محکم
نهانی رفت و حالش با نیت
ولی چون عاجز آمد دستش

که پس محکم تر است از نقش و سنگ
ز سنگ آن نقش محکم کی واید
فرو بست از نصیحت از کوشش
پذیران قصه شکل بر شفت
حوالت کرد و کارش را به تعذر

خواب دیدن ایما حضرت یوسف علیہ السلام از انوشیروان
و سلسله عشق می جنبیدن برادر و طوطی خون کشدن

خوش آمدل کند و منزل کندت
دور و خشنده سرتی بر فروزد
تا نذر وی اندوه سلامت
چنان جالش ملاست کیش گردد
زینجا همچو سه میکاست ساس
بلال آسایشی پشت خمیده
همی گشت ای فلک با من چاکرد
نگندی چون کما خم استفت
بدرست سر گشته دادی غنام
مها ده درد دلم از مهر تاسی
به بیداری نگردد بهمنشیم
نشان خجست بیدار است خواب
بیر و چشم من و خفتن آرام

زکار عالمش غافل کند عشق
که صبر و هوش را خرم بسوزد
شود و گاهی بر دگرده ملامت
که عشقش از ملامت پیش گزیند
پس از سالی که شد بدیش ملا
نشنسته چو آن شفق در خون
رساندی آفتابم را بر در
نشانم که در سینه از قهر است
کز و خیز سر کشته چرخ می زند
بخیل میکند با من بخواه
نیاید هم که در خوابش منیم
که دردی بنیم آن ماه جانان
ز محبت خوشتر از این هم دارم

وین

زنجبار و موم

۴۴
 این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴

بهر آید شدن ای طایفه است
 بدین تیغ جنایت خشم نصیب
 رخنش بر گشت سست شکل
 که زنجیرش بند بر پای از آب
 که در یک خطه موش از نس باید
 که به نیم سیر روی لاله زار کش
 بر آرد دل پر آتش و دود
 بدین زنجیر ز پایش بندم
 که زور و شش شود و زب بام
 که گر بر پشت پایش کشد
 بساط شادمانی در نورم
 بسیم ساق او از بند آزار
 که در دامان او خاری زند
 یکی افتاد ناگه بر نشانه
 چو صید ز خنک افتاد بر خاک
 دیگر آمد به حال خوشتن باز
 ز سر آغاز کرد و افسانه نویسن
 گهی می مرد و گاهی زنده می
 بدینسان بود حالش تا بسا

مرا خود قوت پای نامده است
 بدین بندگران پاستم نصیب
 فروختست پای سر و در گل
 چو گشت باغبان بنید و دینک
 بسای دهری زنجیر باید
 نباشد در نظر چندان در کش
 زمین چون برق خشان گزند
 اگر یاری و بد بخت بلم
 به نیم روی او چندانکه خواهم
 چو میگویی نگار ناز پرورد
 بروی جان نشیند که در دم
 کشم کی بود بر خاطرش با
 مرا صید خورشید بر دل تنگ
 ازین افسانه های عاشقانه
 فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
 به بهوشی زمانی گشت دمسار
 با ضوون دل دیوانه خویش
 گهی در گریه در خنده می شد
 همیشه هر دم از حالی بجای

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴

جواب دیدن اینجا
 بار دوم

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۴

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

سوز ز کس بدینسان یکس را
 بدینسان بود تا بر بد و خواش
 بخوابش آمد آن نازک خواب
 نازم بعد ازین و دیگر کس کوم
 بیایش از مرده خون جگر ریخت
 خرامم از دل و خواهم ز دیده
 از خوابان دو عالم هرگز نبست
 ز نام و شهر خویش آگاهم ده
 عزیزم و محبم و محبم و محبم
 عزیزم و محبم و محبم و محبم
 تو گوئی مرده صد سال جان فست
 چنین زور و بدل چه بجان فست
 اگر چه خفت محزون غمناک شایا
 در کار با به عقل و بهوشش آورد
 که ای با من درین مژده و حسا
 ولس از آتش منم تا به مانند
 روان شتاب فتنه جوی می باز
 که بود از جنون منم اجنبیم
 بدست خویش بند از سیم برود
 یا استقبال آن فتنه ز سرش
 دران پس و سو آن مهر خد کرد

ز روی آتش بجان چو صبح سیما
 بآن مقصود جان دل خطایش
 چو شمشیر مست شد از سنان خنجر
 بشکل خوب تر از هر چه گویم
 بناری دست در دامنش آید
 که ای در محنت عشقت رسیده
 بیای که این چنین پاک آفریت
 که اندوه مرا کوتاه میسم
 بختاگر بدین کارت تمام است
 بهر از خاصگان شاه صدم
 زینجا چون رجائان این شایسته
 رسیدش بعد از آن گفتا که تو
 انان خواست که دیار بخت پیدا
 خیزان که در دل جوشش آورد
 گنیزان راز هر سه واد آواز
 پدر را مرده دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش جوی من
 بیاب و در بخت ز سیم
 چو بخت سیم را در بند گذار
 پدر را چون سید این مرده در گشت
 برسم عاشق اول تا که خود کرد

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

خواب دیدن زینجا

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

دمان بکش اوان مار دوسرا
 پرستانان بپایش مهر نهادند
 نشاندندش فراز مسندناز
 پر بر دیان زهر جاسنج گشتند
 بهر آوان چو در مجلس شستی
 سرودج حکایت باز کرد
 دروم و شام گشتی نکته انگیز
 حدیث مصریان کردی طرخام
 چو این ناسخ گزینی بزبان جاک
 زابر دیده سیل خون فشانند
 بر روز و شب همه این بود کارش
 بدین گفتار خوش گشتی سخنگوشت

رماندا از بند عم ان سیمبر را
 بر زیر پاش تخت زرنه سازند
 بر زیرین تلج کردندش سرا فراز
 همه پیر داند آن شمع گشتند
 چو طوطی لعل باو شکر شکرسته
 زهر شهری سخن آفا کردی
 شدی از ذکر صراند شکر ریز
 که تا بر دی غریز مصر رانام
 در افتاد دی لبان سایه دریا
 نوازی ناله برگردون ساندی
 سخن از یار زندی فر دیارش
 و گرنه بودی ار گفتار خاموش

آمدن رسولان بخوابگار می نیخا و تنگدل گشتن آنها

ز نیخا که چه بود آشفته حالش
 بهر جا قصه حسن رسید
 سران ملک را سودای او بود
 بهر وقت آمدی از شهر یاری
 دین فرصت که از قید چگون
 رسولان از شهر مرز و هر گز

جهان نبود از صیت جاش
 شدی مفتون او هر کس شنید
 بهر زم خسروان غوغای او بود
 با مید و صا لشر خواستگار
 بتخت دلیری بهر شربت
 چه شاه ملک شام و کشور

ای چون نیخا با مسلمانان
 در جانش سخن انداختی کجای
 این سخنانی شیرین غنی اند
 سرودج حکایت کردی
 از خروج باغی که در آن
 قصه آن دغاوری در جنگ
 بلند و بلند و بلند و بلند
 و بلند و بلند و بلند و بلند

فروش سکه و طلا
 نه خوش بودی و نه
 جهان بود از صیت
 چالش آشفته اس
 پریشان و غافل این
 حالست و صیت باکر
 عینی آوازده است
 مفتون از هر کس شنید
 ای گرفتار قصه آشفته

آمدن رسولان بخوابگار می نیخا

شدی از ذکر صراند شکر ریز
 پس فکرت شرمی و دیگر از ذکر
 مصطفیای شیرین غنی اند
 کلیت اند و چو شربت اول از
 گفتن سخنان شیرین و خوش و دل از
 و گوشت و ساسان و شوق و دل از
 فوش و دم و نیت و دل از
 باشد و شمش و دل از
 مهران از نیت و دل از
 دار و دل و دل از
 سالان کلامی و دل از

سران ملک را سودای او بود
 بهر وقت آمدی از شهر یاری
 دین فرصت که از قید چگون
 رسولان از شهر مرز و هر گز
 سران ملک را سودای او بود
 بهر وقت آمدی از شهر یاری
 دین فرصت که از قید چگون
 رسولان از شهر مرز و هر گز

بامید حدیث آشنائے
 ولی از صریان دم برنارد
 نیامد هیچ قاصد خواستگار
 ز غم لزان چو شاخ سید برجات
 ز دیده اشک می بارید و سنگیت
 و گریزاد پس شیرم نمی داد
 بدین طالع کجا امتا هم من
 که ریزد و بر لب هر نشسته سلبے
 بجای آب خراشش بنارد
 چو خوشتر غرق خون اسمن پاک
 از واری چنین دورم شنید از
 زبید او تو جان بسپرد و لم نیک
 نهادی بر دم صد رخ چون گو
 موج غم گیا ہی چند باشد
 اگر رنجی کنی بر جای خویش است
 و گریمن تلخ و گریشمن ترا
 دو صد خون آریں تو بیک جو
 وزین بود و بنود من چه خیر و
 ز داغ مرکب بر آتش نهاد
 که من باشم یکی دیگر آیشان
 و برون چون غم از خون لب

[illegible][illegible]

آدم رسولان
بخواستگاری زلیخا

[illegible][illegible]

ازین که در این کتاب مذکور است

فرستادن اینجاق را بصورت غریزی برای خواستگاری
 زنیجا داشت از دل جگر داغ
 بود هر روز را در در جستجو
 پدر چون بهر مهرش خسته جاوید
 که داناتی بر او مصد بودید
 بر دوازدهی پیامی چند را داد
 ز نزدیکیان یکی دانا گزین کرد
 بداد انداختهها صد گونه چیزش
 پیانشش او کای دور زمانه
 بهر روز از نوازشهای گردون
 مراد بر برج عصمت آفتابست
 ز اوج ماه بر ترپایه او
 ز گوهر در صدف صافی بدان
 ز نو میدی فرو دشمن داغ بر داغ
 بجز روز سیاه نا امید
 علاج خسته جالش اندران دید
 علاجش از غریز مصر جوید
 زنیجا را و هدیه پیوندا داد
 ز داناتی هزارش آفرین کرد
 بر فتن راسی زرد سوی غریزش
 ترا بوسید خاک آستانه
 غریزی بر غریزی آباد آفرودن
 که مراد و جگر افتاده تالست
 ندیده دیده خورشید آید او
 ز اختر در شرف پرتو فلک تر

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شماره ۱۰۰۰

از روم تاشاد

۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰

علامان و کثیران هر چه دارد
بر منم خلوتش فرخنده بختان
نه دستش بزدل گوهرهای تابان
مژده او قبول خاطر است
چو آن میوه خورای خوانست افتاد

بیاید و در شمار می گزیند
بود افزون تر از زر گدازان
بود افزون تر از زر گدازان
خوش آگس کو قبول خاطر است
برودی پیش تو خواهد فرستاد

تیم قبول از جانب مصر و زیدین و عماره
زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خوش
خبرهای خوش آورد از عزیزش
گل بخشش شگفتن کرد آواز
ز خوابی بندایر کارش افتاد
بلی بر جان شاطی یا بلالی است
خوش آگس که خیال خواب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت
همی ساخت بهر آن عروسی
همی پسته دمان و نارستان
هناده عقد گوهر بر بنا گوش
چو هر گل بوقت صبح تازه
نقوش بسته بر لاله ز غنچه
نه از امر و ظلام فتنه انگیز

که از جان زلیخا بگسلد
هتی باز خویش و پر کرد از عزیزش
همای دولتش آمد به پرواز
خیالی آمد آن بند بکشد
بیمتی در ز خوابی یا خیالی است
سبکساز چنین گرداب بگذشت
تبر تپ جهان را و عنان یافت
بهر آن لعنت چینی درو
هدایت کن گلستان گلستان
کشیده قوس شگین گوش ناگوش
زنگ شمشیر پاک عارض تازه
ز گوش آورده کرده کوکوتر
معه جانشان غمزه خور

میدانم و در شمار می گزیند
بود افزون تر از زر گدازان
بود افزون تر از زر گدازان
خوش آگس کو قبول خاطر است
برودی پیش تو خواهد فرستاد

که از خاطر و غایت
خوشین و غمزه و غایت
دستگاه و در شمار می گزیند
بود افزون تر از زر گدازان
بود افزون تر از زر گدازان
خوش آگس کو قبول خاطر است
برودی پیش تو خواهد فرستاد

دختر زلیخا بسوی مصر
اورانده و انون گرد زلیخا
پایم از آن زلفم خوش
شدن و شادمانی و خوش
که او را پسندید و خوش
و در بارگاه او خوش
علی بنیاد عیال سلام
چو ز مهر و جانشان
که خیال خواب و غایت
میدانم و در شمار می گزیند
بود افزون تر از زر گدازان
بود افزون تر از زر گدازان
خوش آگس کو قبول خاطر است
برودی پیش تو خواهد فرستاد

بهره و غایت
دختر زلیخا بسوی مصر
اورانده و انون گرد زلیخا
پایم از آن زلفم خوش
شدن و شادمانی و خوش
که او را پسندید و خوش
و در بارگاه او خوش
علی بنیاد عیال سلام
چو ز مهر و جانشان
که خیال خواب و غایت
میدانم و در شمار می گزیند
بود افزون تر از زر گدازان
بود افزون تر از زر گدازان
خوش آگس کو قبول خاطر است
برودی پیش تو خواهد فرستاد

سلسله کمالی
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

گره از کمال مشکین شده
چنان که زیر لاله شمع
چون غنچه نازک چون نیشکر تنگ
بمباد و بختی صد دل زهر سوسه
بجای پودینه تند و وقت نبینم
ز آب روی سبزه نرم بر تو
برون جستی ز میدان زمانه
چو آب مرغ در دریا شناور
گره بر خیزران باغکست و از دم
زفرمان عنان کم رفته بیرون
سراسر پشته پشت و کوه کوهان
ز راه باد و رفتاری بیرون
چو اصحاب تحسین بار بردار
چیده خار را چون سبیل گل
بر این سنگ حری سحر افروان
خارج کشوری بر هر شتر بار
چو مصری و چو رومی و چو هکائی
ز یاقوت و در و نعل بدخشان
ز سار و حسنبر و خود قمار
همه روی زمین صحرای خدیش
یکی و دلکش عاری حمله آستان

کلاه عسل بر سر کج نهاد
ز اطراف کلاه بر تار کمال
بر گزیده قبا های قصب تنگ
گر تابی مرغ سینه بر سوسه
بزار اسب نگو شکل خوش اندام
چو گوی زمین چو گان سینه در
اگر شایه فکند تازیانه
چو وحشی کور در صحرا تهاور
شکن در سنگمارا کرده از سم
بریده کوه را آسان چو شامون
بزارا شتر سیمه صاحب شکوگان
به تنه کوه امانی مستون
چو زاده قناعت که ش کج خوا
بریده صید بیابان بر تو کل
ز شوق بر روی بخواب خوردن
ز انواع فغان صد شتر بار
دو صد مغزش ندیای گرامی
دو صد دج گهرهای درخشان
دو صد طبله پازر شک قمار
هر جا ساربان قتل نشین شد
مرب ساخت از هر زین

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله
در این سلسله

لعل تو قطع غار از
سندل او را فرویدی
بدر شد یک غار از
باده شسته غار از

لعل تو قطع غار از
سندل او را فرویدی
بدر شد یک غار از
باده شسته غار از

لعل تو قطع غار از
سندل او را فرویدی
بدر شد یک غار از
باده شسته غار از

مقطع غار از سندل و
ترصع سفت او چون چتر شید
برون او درون او همه پیر
فرهشته بر وز رفعت و بیا
ز لیلها و دران جمله نشاندند
ریش با دایمان آن عمار
سزاران سه و ششاد و صنوبر
روان گشته گونی نوهار
بهر منزل که شد جان چشتم
غلایان مست جو لایان گشت
فلک زده هر کیز از زلف داس
کشیده بر غلام از غره میر
ز یکسو و لبر و عشو سار
نزاران عاشق و معشوق در کا
بدین دستور منزل میبرد
ز لیلها و دران از بخت خوشنود
شب غم را سحر خواهد رسید
انسان غافل که از شب بخت سیاه
بروز روشن شبهای تاریک
فرستادند از جا قاصدی پیش
مبوی مصر و پیشتر راه

مقطع غار از سندل و
ترصع سفت او چون چتر شید
برون او درون او همه پیر
فرهشته بر وز رفعت و بیا
ز لیلها و دران جمله نشاندند
ریش با دایمان آن عمار
سزاران سه و ششاد و صنوبر
روان گشته گونی نوهار
بهر منزل که شد جان چشتم
غلایان مست جو لایان گشت
فلک زده هر کیز از زلف داس
کشیده بر غلام از غره میر
ز یکسو و لبر و عشو سار
نزاران عاشق و معشوق در کا
بدین دستور منزل میبرد
ز لیلها و دران از بخت خوشنود
شب غم را سحر خواهد رسید
انسان غافل که از شب بخت سیاه
بروز روشن شبهای تاریک
فرستادند از جا قاصدی پیش
مبوی مصر و پیشتر راه

مقطع غار از سندل و
ترصع سفت او چون چتر شید
برون او درون او همه پیر
فرهشته بر وز رفعت و بیا
ز لیلها و دران جمله نشاندند
ریش با دایمان آن عمار
سزاران سه و ششاد و صنوبر
روان گشته گونی نوهار
بهر منزل که شد جان چشتم
غلایان مست جو لایان گشت
فلک زده هر کیز از زلف داس
کشیده بر غلام از غره میر
ز یکسو و لبر و عشو سار
نزاران عاشق و معشوق در کا
بدین دستور منزل میبرد
ز لیلها و دران از بخت خوشنود
شب غم را سحر خواهد رسید
انسان غافل که از شب بخت سیاه
بروز روشن شبهای تاریک
فرستادند از جا قاصدی پیش
مبوی مصر و پیشتر راه

مقطع غار از سندل و
ترصع سفت او چون چتر شید
برون او درون او همه پیر
فرهشته بر وز رفعت و بیا
ز لیلها و دران جمله نشاندند
ریش با دایمان آن عمار
سزاران سه و ششاد و صنوبر
روان گشته گونی نوهار
بهر منزل که شد جان چشتم
غلایان مست جو لایان گشت
فلک زده هر کیز از زلف داس
کشیده بر غلام از غره میر
ز یکسو و لبر و عشو سار
نزاران عاشق و معشوق در کا
بدین دستور منزل میبرد
ز لیلها و دران از بخت خوشنود
شب غم را سحر خواهد رسید
انسان غافل که از شب بخت سیاه
بروز روشن شبهای تاریک
فرستادند از جا قاصدی پیش
مبوی مصر و پیشتر راه

وین یلینا لبوی مصر

لعل تو قطع غار از
سندل او را فرویدی
بدر شد یک غار از
باده شسته غار از

لعل تو قطع غار از
سندل او را فرویدی
بدر شد یک غار از
باده شسته غار از

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

که آمد بر سر اینک لت تیز
 اگر استقبال خواهی کرد جزیره
 خبر یقین غریز مصرار مقدم بر یخا و لغیر غایت استقبال
 برخاستن و بالشکریان مصر خود را تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه شنید
 متشاهی کرد تا از کشور مصر
 را سباب تجمل هر دو دارند
 برون آمد سپاه از پای تفرق
 غلامانی کثیران صدر هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کثیران همه بهر هفت کرده
 بشکلب طربان نکت پرده
 متغی چنگ عشرت سار کرده
 با تاش داو گوش عود رتاب
 نوای نغمه نوید وصل داده
 رتاب از تار غم جان را ایمان ده
 در افکنده دشت این آواز از دود
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چون به چون یکد و منزل ه بریدند
 زمینی یافتند از تیر گدو
 نو گوئی ابر چسبج بے کناز

جهان را بر مراد خوشی تن دید
 برون آیند کثیر لشکر مصر
 همه در محضر صحن ضل اندر آرند
 شده در زیور و زرد گهر غرق
 همه گل چهرگان و همه خداران
 چو رسته نخل نراز خانه زرین
 بهود و ج در پیش برفت کرده
 بر سم تهیت خوش کرده او
 نوای خر می آغاز کرده
 طرب را ساخته از تاش سباب
 بجان از وی امید وصل زاده
 بر آورده کمانچه نغمه زده
 کرد و در دست که کوبان بود و پوست
 بره داد نشا طو عیش دادند
 بان خورشید مهر و یان رسیدند
 ندوده در وی هزاران قبه نور
 بان نزاله باریدی ستاه

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

خبر یقین غریز مصرار مقدم بر یخا و لغیر غایت استقبال
 برخاستن و بالشکریان مصر خود را تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه شنید
 متشاهی کرد تا از کشور مصر
 را سباب تجمل هر دو دارند
 برون آمد سپاه از پای تفرق
 غلامانی کثیران صدر هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کثیران همه بهر هفت کرده
 بشکلب طربان نکت پرده
 متغی چنگ عشرت سار کرده
 با تاش داو گوش عود رتاب
 نوای نغمه نوید وصل داده
 رتاب از تار غم جان را ایمان ده
 در افکنده دشت این آواز از دود
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چون به چون یکد و منزل ه بریدند
 زمینی یافتند از تیر گدو
 نو گوئی ابر چسبج بے کناز

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

خبر یقین غریز مصرار مقدم بر یخا و لغیر غایت استقبال
 برخاستن و بالشکریان مصر خود را تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه شنید
 متشاهی کرد تا از کشور مصر
 را سباب تجمل هر دو دارند
 برون آمد سپاه از پای تفرق
 غلامانی کثیران صدر هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کثیران همه بهر هفت کرده
 بشکلب طربان نکت پرده
 متغی چنگ عشرت سار کرده
 با تاش داو گوش عود رتاب
 نوای نغمه نوید وصل داده
 رتاب از تار غم جان را ایمان ده
 در افکنده دشت این آواز از دود
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چون به چون یکد و منزل ه بریدند
 زمینی یافتند از تیر گدو
 نو گوئی ابر چسبج بے کناز

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

منم آن تاجری کشتی شکسته
 رباید بر زمان از جای مو جهم
 گزنا که زور قحط آید پدیدار
 و نزدیک من آید حیرانگی
 چون در جلد عالم میدی نیست
 ندول اکنون بدست من تلبر
 خدا را ای فلک بر من چپک
 اگر نهی بکفت دامان یادم
 بر سوخته در پیر همنم
 بشقصدول خود بسته ام عهد
 بشور از غم من بدست و بار
 بدینسان تابدیری ناریانی
 همی نالید از جان دل چاک
 در آمد مرغ جغتایش سپرد
 کرد ای بیچاره رواز خاک برد
 عزیز مصر مقصود دولت نیست
 از و خواهی جمال دوست دید
 سباز صحبت او هیچ سمیت
 کلیدش را بود ندان از موم
 چه حاجت گوهرت را دشتن پا
 چو از غار برش دادند سوزن

بر بنده بر سر لوحی نشسته
بر درگاه در حنیف که بر او حس
شوم حسد کم کرد آسان شود کار
بزد بهر ملاک من نهنگ
میان بیدلان بی جلی خست
از انجم سنگ بر دل هست بر
بروی من دری از مهر کشت
گرفتار کسی دیگر مدام
بدست کس بیالاد استم را
که دارم پاس گنج خود ابد چهر
مدد بر گنج من دست از دارا
زنوک هر قره خونیاری شست
همی مالبدرو از دود بر خاک
سروش غیب ناکه داد آواز
کزین شکل ترا آسان شود کار
ولی مقصود وی او صلاست
وز خواهی مقصودت رسید
کرد و اندر سلامت قفل سمیت
بود کار کلید موم معلوم
ز نرم آسین نیاید کار الماس
چه سان گردد بخار انجم فلک

[illegible]

من است
 بی دل نبوی عاشق و مدللان
 شش هزاران
 بی دل نیست بر دل کزین
 جوت سنگ بر کات
 و خاک بر سر دین کات
 و آتش بر سر دین کات
 ای بای خداوند
 ای بای خداوند

[illegible][illegible][illegible][illegible]

ناید از استین خنجر سگالے
شکرانه سپر خود بر زمین بسود
چو خنجر خوردن خون میمانست
ز غم مسیخت اما دم نمی زد
که کے این عقد بکشاید کارش

چو باشد استین از دست حاکم
زینجا چون ز غیب این خرده نشود
زبان از ناله و لب از فغان
ز خون خوردن دم بی غم نبرد
بره می بود چشم انتظارش

در آمدن زینجا همراه غریب و بیرون آمدن صریح
و طبقاتی ز رشتا بر عمارت زینجا افشاندن

از زمین کوس کوس حلت شب
بهملای شب محل بستند
بزرگ تر طوطی دو دم طلاس
نشاند از خمیه مراد و عمارت
بآیینی که می بایست آراست
نباشد سائید زین درختان
شده سندیای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر سپید
شترمان حدی آغاز کرد
فکاک را طبق بر دشت آهمن
در دشت از بلال بدر پر بود
بلال از زخم ناخن بدرار کرد
بلال از وی شده ناچیز قدر

شهرکمان که ز درج ملکوب
کواکب نیز محفل شکستند
شد از رخساری آن افشان
عزیز آمد بفر شهر یار سے
سید را از پس و پیش و چو پست
ز چرخ ز مهر برق نیک بختان
موضع زمین به پای هر درختی
درخت و سایه و سندی
طرب ساندان نواها ساز کرد
شد از بانگ حدی و غلغل کن
ز بس فشار کز اسب و شتر بود
گهی کنده بهر سوار تنگ و پوک
گهی طالع شده فرخنده بدر

از زبان خود معنی
بجاست بخت بود
درخت و سیمان چو سندان
اسکندر و شکر از ناله و فغان
در آمدن زینجا همراه غریب و بیرون آمدن صریح
و طبقاتی ز رشتا بر عمارت زینجا افشاندن
از زمین کوس کوس حلت شب
بهملای شب محل بستند
بزرگ تر طوطی دو دم طلاس
نشاند از خمیه مراد و عمارت
بآیینی که می بایست آراست
نباشد سائید زین درختان
شده سندیای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر سپید
شترمان حدی آغاز کرد
فکاک را طبق بر دشت آهمن
در دشت از بلال بدر پر بود
بلال از زخم ناخن بدرار کرد
بلال از وی شده ناچیز قدر

از زبان خود معنی
بجاست بخت بود
درخت و سیمان چو سندان
اسکندر و شکر از ناله و فغان
در آمدن زینجا همراه غریب و بیرون آمدن صریح
و طبقاتی ز رشتا بر عمارت زینجا افشاندن
از زمین کوس کوس حلت شب
بهملای شب محل بستند
بزرگ تر طوطی دو دم طلاس
نشاند از خمیه مراد و عمارت
بآیینی که می بایست آراست
نباشد سائید زین درختان
شده سندیای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر سپید
شترمان حدی آغاز کرد
فکاک را طبق بر دشت آهمن
در دشت از بلال بدر پر بود
بلال از زخم ناخن بدرار کرد
بلال از وی شده ناچیز قدر

از زبان خود معنی
بجاست بخت بود
درخت و سیمان چو سندان
اسکندر و شکر از ناله و فغان
در آمدن زینجا همراه غریب و بیرون آمدن صریح
و طبقاتی ز رشتا بر عمارت زینجا افشاندن
از زمین کوس کوس حلت شب
بهملای شب محل بستند
بزرگ تر طوطی دو دم طلاس
نشاند از خمیه مراد و عمارت
بآیینی که می بایست آراست
نباشد سائید زین درختان
شده سندیای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر سپید
شترمان حدی آغاز کرد
فکاک را طبق بر دشت آهمن
در دشت از بلال بدر پر بود
بلال از زخم ناخن بدرار کرد
بلال از وی شده ناچیز قدر

از زبان خود معنی
بجاست بخت بود
درخت و سیمان چو سندان
اسکندر و شکر از ناله و فغان
در آمدن زینجا همراه غریب و بیرون آمدن صریح
و طبقاتی ز رشتا بر عمارت زینجا افشاندن
از زمین کوس کوس حلت شب
بهملای شب محل بستند
بزرگ تر طوطی دو دم طلاس
نشاند از خمیه مراد و عمارت
بآیینی که می بایست آراست
نباشد سائید زین درختان
شده سندیای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر سپید
شترمان حدی آغاز کرد
فکاک را طبق بر دشت آهمن
در دشت از بلال بدر پر بود
بلال از زخم ناخن بدرار کرد
بلال از وی شده ناچیز قدر

از زبان خود معنی
بجاست بخت بود
درخت و سیمان چو سندان
اسکندر و شکر از ناله و فغان
در آمدن زینجا همراه غریب و بیرون آمدن صریح
و طبقاتی ز رشتا بر عمارت زینجا افشاندن
از زمین کوس کوس حلت شب
بهملای شب محل بستند
بزرگ تر طوطی دو دم طلاس
نشاند از خمیه مراد و عمارت
بآیینی که می بایست آراست
نباشد سائید زین درختان
شده سندیای نیک بختی
نشسته نیکبخت اندر سپید
شترمان حدی آغاز کرد
فکاک را طبق بر دشت آهمن
در دشت از بلال بدر پر بود
بلال از زخم ناخن بدرار کرد
بلال از وی شده ناچیز قدر

اکت پائی شتر مرهم بران برش
 صهییل باد یا بیان از غنودان
 نفیر ساربان پرده پردار
 که رست از دیو بران کن پریش
 که شد زین سان بی باغی خان
 رساند به خاک زیاد داری
 پندین بی معبر ولی سامان ^{داری}
 که افکندی چنین در رخ دورم
 به بیداری هزارم عمر فرووی
 گر از فرزانی بندم کشادی
 خطا کردم که از تو چاره بستم
 مرا از خانان آواره سازی
 فزون کردی بران دود غریب
 معاذ الله چه باشد جانگداز
 بیندگن سنگ بر بام شکیمبر
 ذران آرام جان آرام یابی
 ولی اگر باشند این بنجر چه دلم
 که آن بر شو را آرد و دشت
 که اینک شمشیر در ساحل نلی
 خورشان لب تلخ می تاده
 بخت به نماند آن عماری

[illegible]

چشمه چو که از دشت ابرو
در کشتی نازانی است
میان چو خان معنی خانه و
خانه مستاد و آواره به
پیریشان در آلوده به
شسته تراغی غریب یعنی
دور از غریب غریب یعنی
۱۲ قد شسته قورما از اشته
غزل تجارای خانه و رضا
قد شسته قورما از اشته
چام بیگم یعنی جاده هر دو
شکل ۱۱ قد شسته قورما از اشته
قورما از اشته

و ثابت بر شک میگذری ۱۲
 تحقیق معلوم نیست که این
 دعوایست است یا دروغ ۱۳
 قد سله تو را که آن بدوشت
 آه مردم نیست رویشنه شده ۱۴
 از آن اسباب - غم است از
 قبیل غلامها و بیاس ۱۵
 دیگر ایشان که همچنان دشمن
 کرده بودند و دروغ نیست
 کینیت از تو و در آن
 اسباب بر داشته باشد ۱۶
 سزاوار تو را بر گدای شای
 واقفان راه آواز
 فیه ختم

[illegible]

من است که در دهان
فردیست که در دهان
از من و آن
پایم

طبقه ساسه دگر از گوهر و در
چو بر طرقت چمن آب بهاران
عماری دوزر و گوهر نهان
دران ره مرکبان ابروین هم
را حل و فصل بودی سنگ آهین
ستار افشان گذشته از سبیل
چو ریگ و صدف هر گوش ماهی
نمناکش نیز جوی ماهی و دم دار
دولت سوی دولتخانه رفتند
ز فرشتش به خشتی مهر خشتی
به ریایی ز هر سختی زیاده
پی گوهر فشان ز رخسار وار
گهر و ایش تخت ز رخسارند
از ان نه بود در آتش نشسته
میان تخت بتابش جلوه از
بزرگوه از بار دل تنگ
چشمش در نهاء جزو انک
بیگفت اگر مائل به خست
که صد سر و آفتاب است
کجا باشد و کجایش دور
ت یوسف علیه السلام

طبعها که ز ناز و زودم پر
 گریزیان بر مصاحبه شایان
 ز لب کفها ز گوهر نشان شدند
 بنی آمد ز گوهر زودم
 چو گشتی سم سپایان لشکر
 همه صفها کشیده میل در میل
 بنیل اندر شدند و طبعی شاهی
 شد از بنیل درم زریان بسیار
 بدین آرایش شامه رفتند
 سمراتی بلکه در دنیا بهشتی
 دوران در دست تختی نهاده
 دوران پرده بکار ستاده ز کار
 بیای تخت ز رودش برانند
 ولی جانفش ز رواج دل برشته
 در صبح تاج بر فروش نهاده
 ولیکن بود زان تاج کز نهاده
 ز گوهر که بر روی خور برانند
 کسی کش از جهان نیست
 دران میدان که با نیت بر تاج
 خوشتر از اشک و موی
 همه گذرانیدن ز اینجا و نه از آنجا

[illegible][illegible]

وَمَا تَشَأْ مِنْهُ لِيَخَالِفَ مَا يَقُولُ وَلَا لِيُجِبَكَ وَلَا لِيُؤْخِرَ بِكَ وَالْأَمْرُ لِلَّهِ

چو دل باد لبسی آرم گزیده
کجا بدواند پرده سوی خوشید
نهی صد و شتر چنان پیش لب
ز مهر آتش چو در تیلو فراتقد
چو خوابد تشنه بجای شربت آب
ز لیخارادران فرخنده منزل
خلایق بود پیش او غریزش
پرستاران گل بوی گل افروزم
کنیزان دل آشوب بل آساز
نعلانان قصب پیش و کمر بند
سیاهامانی از غنچه مهرشته
مقیان سیم دریا کج سازی
ز خاک تیان مصری نشسته
سرمه مقامت و عجز و با او
ز لبها با همه جود و سخاوت
بساطه می انگارده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود
لبش با خلق در گفتاری بود
از آن بارگران در شاد می غم

ز وصل دیگری کے کام گیرد
 چو باشد سوی شمعش وی سید
 نخواهد خاطرش جز نکست گل
 تماشاوی عشق کی درخیزد
 نیستد سو مندش شکر ناب
 همه حساب خست بود حاصل
 بنور ازماں در کونج فیروز
 به پیش رانی سحر و آسم
 پی خردتگی نبشت آری
 ز سر تابای شیرین چون تیغ
 ز شہوت پاکو زامن چون نرنگ
 اعیان حرم در کار سازی
 بخانی و جوی نازیسان
 ز روزگار نشینی شاد باو
 کہ کیشان باشد انجایا و غیا
 درون بخانی با پیخند و ک
 علی لعل بجای دل بر در وشت
 دلی جان و نرسد با مری و
 جو خوش باسی پیوندد چکر

[illegible]

عصمت از زبان خود
۱۲ ساله ایمان بسم
ای زانوقت داران خدا
یکله ز خاقان محرم
نازیشان آه خاقان حفظ
شوی است با خاقان حفظ
ای نیشندان از لجام
از زبان مبارک خود
قد شاه مفرودند
خدا که دران اجازت
آدم هر نفس باشد
۱۳ ساله و دران

[illegible][illegible][illegible]

۶۲۳
 روزگار در دست
 خداوند است

معنی از همه سبب خاطر گستره
 میان دوستان گرواژ این بود
 چو در دیده اش تنها شستی
 نشاندی تا سر سرسبز ناز
 بعضی اور ساینده غم خویش
 سرود بخودی آغار کردی
 بصر از غم شستن دادی نشانم
 غم زنی رفعت با واسطه نجام
 بر او آثار دولت از کینه است
 ز اقبال وصال بی نصیبم
 چراغ محنت افزونم بدین داغ
 بوصلت مردم داغ دلم باش
 سروش غیب کرد امیدوارم
 زده ام گرد و نمیری نشانم
 یقین دارم که آخر خفا هست
 بشویش جنت چارست چشم
 به سرج دین چون بای در آئی
 بساط هستی خود نوروم
 شوم از بخودی در کار خود کم
 چو جان آئی بجان من نشینی
 ترا چون یافتم از خود چه گویم

صورت بود با مردم نشسته
 ترقوت صبح تاشک کش این بود
 چو شب بچهره مشکین پرده بسته
 خیال دوست را در خلوت راز
 بزبانوی او شب جیش پیش
 ز ناله جنگ محنت ساز کردی
 برو گفتمی که اسه مقصود جانی
 غم زبصر گفتمی حریفش زانام
 فقر تمساج غمت از غم زبیت
 بهر امر در مهور و غم زبیت
 ندانم تا بکس خودم بدین داغ
 بیا به دقت باغ دلم باش
 بنویسدی کشید از عشق کام
 بدین امید اکنون زنده مانم
 نبوی که جالت بر دلم نیست
 ز شوق گرچه بنابر است چشم
 خوشا وقتی که از اسب بر آئی
 چو در آتو بنیم نیست گروم
 کتم سرشته پندار خود کم
 مرا دیگر کجا سگه خود زبیتی
 توئی از هر دو عالم آرزویم

بچه در میان
 بی کایت از شب
 شکر و تکیه است دران
 وقت از غم نشانه دران
 رادان و خیال دوست
 نشانه و غم پیش از آن
 شستی و غم پیش از آن
 سوزان و غم پیش از آن
 دوست و غم پیش از آن
 جان من نشان از غم
 غم زبصر گفتمی حریفش زانام
 فقر تمساج غمت از غم زبیت
 بهر امر در مهور و غم زبیت
 ندانم تا بکس خودم بدین داغ
 بیا به دقت باغ دلم باش
 بنویسدی کشید از عشق کام
 بدین امید اکنون زنده مانم
 نبوی که جالت بر دلم نیست
 ز شوق گرچه بنابر است چشم
 خوشا وقتی که از اسب بر آئی
 چو در آتو بنیم نیست گروم
 کتم سرشته پندار خود کم
 مرا دیگر کجا سگه خود زبیتی
 توئی از هر دو عالم آرزویم

بچه در میان
 بی کایت از شب
 شکر و تکیه است دران
 وقت از غم نشانه دران
 رادان و خیال دوست
 نشانه و غم پیش از آن
 شستی و غم پیش از آن
 سوزان و غم پیش از آن
 دوست و غم پیش از آن
 جان من نشان از غم
 غم زبصر گفتمی حریفش زانام
 فقر تمساج غمت از غم زبیت
 بهر امر در مهور و غم زبیت
 ندانم تا بکس خودم بدین داغ
 بیا به دقت باغ دلم باش
 بنویسدی کشید از عشق کام
 بدین امید اکنون زنده مانم
 نبوی که جالت بر دلم نیست
 ز شوق گرچه بنابر است چشم
 خوشا وقتی که از اسب بر آئی
 چو در آتو بنیم نیست گروم
 کتم سرشته پندار خود کم
 مرا دیگر کجا سگه خود زبیتی
 توئی از هر دو عالم آرزویم

بچه در میان
 بی کایت از شب
 شکر و تکیه است دران
 وقت از غم نشانه دران
 رادان و خیال دوست
 نشانه و غم پیش از آن
 شستی و غم پیش از آن
 سوزان و غم پیش از آن
 دوست و غم پیش از آن
 جان من نشان از غم
 غم زبصر گفتمی حریفش زانام
 فقر تمساج غمت از غم زبیت
 بهر امر در مهور و غم زبیت
 ندانم تا بکس خودم بدین داغ
 بیا به دقت باغ دلم باش
 بنویسدی کشید از عشق کام
 بدین امید اکنون زنده مانم
 نبوی که جالت بر دلم نیست
 ز شوق گرچه بنابر است چشم
 خوشا وقتی که از اسب بر آئی
 چو در آتو بنیم نیست گروم
 کتم سرشته پندار خود کم
 مرا دیگر کجا سگه خود زبیتی
 توئی از هر دو عالم آرزویم

و آنگاه کشیدن ایشان بر آتقمام و سه با اتفاق

دیرین نامه چنین داد و سخن او	دینیز خامه ز استاد کس بر او
دل مقویب را مشغول خود ساخت	که دوان یوسف بجای سرافرا
ز فرزند آن دیگر دیده بخت	بستان مرگ در دیده نشست
گر بر وی شکستان هر دم شدی	گفتی با وی آنسان لطیف پیش
بسنی و خوشی بهجت غزلش	رضی بود در سخن سرایش
نگینده بزمین ظل گزشت	ساده و دمت ام استقامت
ز جنبش نیز و جدی و پیر و دمی	چو سکان صواعق بنه نوشی
نام از و عجب تسبیح خوانی	بی تشبیح هر برگش زیانی
الایک کشته بخشکان شاش	گدشته شاش زین نیروده کاش
از آن خرم و دخت سدره مانند	بهر فرزند کش دای خداوند
که با قدش برابر کشیدی	چنانکه تازه شاخی بر ویدی
بختش زان عصای سبز وادی	چو در راه بلاغت پانهادی
عصا لاق نیا دزدان و خدش	بهر یوسف آریا میدختش
که با او شایع چوبی بهم سر آید	نه ال باغ جهان بود او تشاید
که اجمع باز و می حیت با طفر محبت	شبته پیمان افغان با پگفت
بر و یاند عصای از بهشته	و عاکس تا که نیل کار و شستم
کند هر جا که افتد بگیه	که از تیره برانی تاب پیوسته
مرا بر هر برادر سر مست و آری	و هر در جلوه گاه جنگباری
برای خاطر یوسف دعا کرد	پدر روی نضرع با خدا کرد
عصای سبز و بخت از بر و جدی	رسیدار سدره پاک سرمد

بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است

بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است

بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است

بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است

بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است

بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است
بسیار از این قصه است
در این قصه بسیار است

خواب را در دل
خواب را در دل
خواب را در دل
خواب را در دل

ز تو در دل هزاران عهد دارند
 نیاند از حد این خواب را تاب
 پدید کرد این صیفت یک تقدیر
 بیک گفت دیو صفت آن شبانه
 شفیقتی که هر سرگرد و بگشت
 چو گنج گشت کان و جز و دل بست
 آسای که در لب افتد بر برون
 چه خوش گشت آن کج گوی و نکو کار
 چو خوشی مرغ از قیفس حبست
 چو افغان قصه یوسف شنیدند
 که یار صیفت در خاطر پدید
 نمی داند که از طفله چه آید
 بهر یک چند برافز و رو غی
 خور دان پیر کین آن فریبی
 کس قطع نکو پیوندی ما
 پدر کرد دست زینسان سر بلین
 بهوس دار که از تیرگی پاک
 نه تنها ماک و در پا پیر بهسم
 پدر را ما حسد یاریم فی او
 اگر در دست و صحرایش بانیم
 بر آن وقت بازویش از است

خواب را در دل
خواب را در دل
خواب را در دل
خواب را در دل

درین صیفت فارغ گذارند
 که بس و شن بود تعبیر این خواب
 بیادی بگسلد بجهت سر نه بر
 نهاد آرزو با خوان در میان
 بانگ وقت و در هر بر گشت
 کران سر بگذرانیدن او بست
 درون صد دلاور که گذرون
 که سر عرهای سلامت سر بگذار
 دیگر توان بدستان پانی او
 ز غصه پیرین بر خود دریدند
 که نشاند ز کف خود ضرر را
 که طفلی حسد طفیلی را نشاند
 دهنزان گوهر خود را فرو غی
 شود از صحبت آن ناشکیبی
 برو قهر پدر من ز زنجیری ما
 نیتند این قدر شمت بست
 بسجده پیش او اقیسم بر خاک
 نیاید جاده جوی انقدر رهم
 پدر را ما هواد ابریم فی او
 و گر شعله اش را با سبانهیم
 بر اجابت روی پیش از است

خواب را در دل
خواب را در دل
خواب را در دل
خواب را در دل

زندی ما یعنی پرورد فرزند
 شکر دینی صوری پرورد فرزند
 لایق می شود چون نامی نشانی
 و گاهی بیکه غفلت از نشانی
 آه ای صفت تو بیکه گشت
 سر بلند کرده است از غفلت
 که باطن را در اندیشه غفلت
 و خواب که از غفلت غفلت
 او را بجهت که بیکه گشت
 میخواند که از غفلت غفلت
 آوی را از غفلت غفلت
 غفلت تو را از غفلت غفلت

از آن بزرگ که
 از آن بزرگ که
 از آن بزرگ که
 از آن بزرگ که

1980

بیابانی درو جز درام و دودی
 نباشد کرب او خراشک نو سید
 نه دردی سایه نغم از شب تار
 چو بخت اندر آرم گیرد
 اگر در تن مار گیسو ز بخش
 دیگر است قتل دیگر است این
 شنیدم ز خیرج جان سپرد
 حوا آلت کاغذ و ورق و زیک
 ز صدر عزت و جاه و مکنش
 بود کاغذ شنید کار وانی
 بجاه اندر کسی دلوی گذارد
 بفرزندش گیسو و یا غلامی
 شود چون او ز خبا بریده
 چو گفت او قصه چاه پیر استیب
 ز غم چاه مکر خود نه آگاه
 گرفته بادر در دل نفاقی
 و زان پس ارد بکار خود نهادند

خبر باده و گرگ از شکم بدنی
بناشدن آن او خرقه قصه خورشید
نه در وی بستری خورشید رخسار
برگ خوشی تن بیشک بهر
رسم از تن نیزک و فوش
چه جای قتل از انجم بدست
به است از گرسنه یا تشنه مرد
طلبداریم چای تنگ و تاریک
بعد خورای در آن چاه گلشن
بر آساید در آن منزل زمانی
جای آب زان چاهش بر آرد
گند و بر من وی تیز گامی
بوی از آن گزندی نارسیده
شدند آنان همه در چاه شرب
همه بی رسیان ز قند و چاه
بدان ترویر کردند اتفاقی
بفراد و دهکده این کار دادند

درخواست برون میسف کردن ادران یوسف پیش پد

خوش آن مردان که از غرور بیدارند | بکنج خواری نهشتگانند

بسم الله الرحمن الرحيم

توفیق فی الحکمه
 بیخنده آه ای خنده دار
 بیابان
 بیوسف خاکی سلام
 هج گشته بیخ آه ای
 دوران رنگین شکر
 بانجون بیوسف
 رواجوری بیوسف
 بیوسف بیوسف
 آه ای با بیکی از یاد آن
 بیوسف بیوسف
 بیوسف بیوسف

[illegible][illegible]

نه چاه سلطان
 آن مردان کز او در رویه
 آه از او در رویه
 ما را می باشد نیازی
 شمس بنیاد نگاه داشته مانوس
 شست از درونش و چشم
 زبانه خات ایستاده
 چشمش شست از آن
 ز او در رویه
 سخنش گشتند و چو
 باشد که آن را
 را به رخا نذر اب

ط ۵
 نعل ناز پرده بهشتی
 چنان از باد و جبر افتاد بر خاک
 موی کزوی شبست را نور بودی
 رسیدش از فلک انسان دریا
 در پیشان بود حالتش تیره سنگ
 از تویری از ایشان سخت روی
 که ناگه بر سر جای رسیدند
 چو چون گویا از تنگ تیره
 لب او چون دلمانی آردانی
 در دوش چون درون دمع آزار
 در آن نقطه اندوه دورش
 محطش بر که درت مرکزش بود
 نفسش نگر در و یکدم شستی
 چو ایشان مع آن گلچهره را
 و گریه از جفاشان داد و بر داشت
 که گریان سنگ را معلوم شستی
 ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
 چه گویم که جفا ایشان چه کرد
 بر آن ساعد که گریه می رسید
 ریس تنه از موی بر و میش
 میانش را که بودی موی نهند

که در بستان سراسری عمر کشتی
 کز جوید بکندی نثار و فاشاک
 ز طغمت های دوران دور بود
 که جوید لکمه نور از پلاس
 از وصل و از ان نگین و ان جنگ
 از گری و دریشان سر و گوی
 ز رفتن بر سر چاه آرمیدند
 ز تار یکیش چشم عقل خیره
 پی قوت از برون مردم بر پا
 برای مردم آزاری پر از مار
 بدون از طاقت اندیشه خوش
 محطش بر غنوت چشمه اش شود
 نفس را بغض نل راه بستی
 پسندیدند آن ناهمه چه را
 بنوعی ناله فریاد بر داشت
 ز شورش نرم تر از نوم شستی
 دل چون سنگ ایشان نگر شد
 دلم ندید گواهی آنچه کردند
 حیرت زدگان از آزار دید
 بر و شد بر سر موی کی میش
 بشیم ریمان دادند چونند

نعل ناز پرده بهشتی
 چنان از باد و جبر افتاد بر خاک
 موی کزوی شبست را نور بودی
 رسیدش از فلک انسان دریا
 در پیشان بود حالتش تیره سنگ
 از تویری از ایشان سخت روی
 که ناگه بر سر جای رسیدند
 چو چون گویا از تنگ تیره
 لب او چون دلمانی آردانی
 در دوش چون درون دمع آزار
 در آن نقطه اندوه دورش
 محطش بر که درت مرکزش بود
 نفسش نگر در و یکدم شستی
 چو ایشان مع آن گلچهره را
 و گریه از جفاشان داد و بر داشت
 که گریان سنگ را معلوم شستی
 ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
 چه گویم که جفا ایشان چه کرد
 بر آن ساعد که گریه می رسید
 ریس تنه از موی بر و میش
 میانش را که بودی موی نهند

ط ۵
 نعل ناز پرده بهشتی
 چنان از باد و جبر افتاد بر خاک
 موی کزوی شبست را نور بودی
 رسیدش از فلک انسان دریا
 در پیشان بود حالتش تیره سنگ
 از تویری از ایشان سخت روی
 که ناگه بر سر جای رسیدند
 چو چون گویا از تنگ تیره
 لب او چون دلمانی آردانی
 در دوش چون درون دمع آزار
 در آن نقطه اندوه دورش
 محطش بر که درت مرکزش بود
 نفسش نگر در و یکدم شستی
 چو ایشان مع آن گلچهره را
 و گریه از جفاشان داد و بر داشت
 که گریان سنگ را معلوم شستی
 ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
 چه گویم که جفا ایشان چه کرد
 بر آن ساعد که گریه می رسید
 ریس تنه از موی بر و میش
 میانش را که بودی موی نهند

ط ۵
 نعل ناز پرده بهشتی
 چنان از باد و جبر افتاد بر خاک
 موی کزوی شبست را نور بودی
 رسیدش از فلک انسان دریا
 در پیشان بود حالتش تیره سنگ
 از تویری از ایشان سخت روی
 که ناگه بر سر جای رسیدند
 چو چون گویا از تنگ تیره
 لب او چون دلمانی آردانی
 در دوش چون درون دمع آزار
 در آن نقطه اندوه دورش
 محطش بر که درت مرکزش بود
 نفسش نگر در و یکدم شستی
 چو ایشان مع آن گلچهره را
 و گریه از جفاشان داد و بر داشت
 که گریان سنگ را معلوم شستی
 ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
 چه گویم که جفا ایشان چه کرد
 بر آن ساعد که گریه می رسید
 ریس تنه از موی بر و میش
 میانش را که بودی موی نهند

ط ۵
 نعل ناز پرده بهشتی
 چنان از باد و جبر افتاد بر خاک
 موی کزوی شبست را نور بودی
 رسیدش از فلک انسان دریا
 در پیشان بود حالتش تیره سنگ
 از تویری از ایشان سخت روی
 که ناگه بر سر جای رسیدند
 چو چون گویا از تنگ تیره
 لب او چون دلمانی آردانی
 در دوش چون درون دمع آزار
 در آن نقطه اندوه دورش
 محطش بر که درت مرکزش بود
 نفسش نگر در و یکدم شستی
 چو ایشان مع آن گلچهره را
 و گریه از جفاشان داد و بر داشت
 که گریان سنگ را معلوم شستی
 ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
 چه گویم که جفا ایشان چه کرد
 بر آن ساعد که گریه می رسید
 ریس تنه از موی بر و میش
 میانش را که بودی موی نهند

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در مقامه در آن
موسیقی که از راه
آتش برین باریده
بآتش آتش که
ناله در دهرم برفت
یار دین و خسته را
کنایه از آن آتش
رشد نه سخت آن
آمان و دور

آنست نقد از
جاست ننگی آه نهادن
شربت دماغ نمک است
از این شکر ادا نیکی

فردا
چون بخت از تو جدا شود
بویادت خودم دردم
دادم و رسیدن می رسد

سخت که بود و خوشی
که با خست و غمی

[illegible]

گفت اسباب عشق و خرمی پیش +
چو در صحرای بحر من سلیش افتاد
به پشت باری بود و تشنه شد
اگر چه روی در منظر گمش بود
چو دید آن سمن گفت اینچه غایت
لی گفت این بی فرزند و نایست
غلامی بی که رخشان آفتاب به
ز لیا و امن بود و ج بر آید
بر آید از دست به نواست فریاد
رو آن بود و گشتان بود و گشت
چو شد منظر گمش آن خلوت باز
از به پرشید و ای کای دل افروز
لب شیرین با فغان چون گشت
بگفت ای مهربان مادر چو گویم
در آن محبت غلامی را که دیدی
ز عالم قبل که جان من اوست
سجده بر روی زیبا و بی نمود
بمن در کتب بدل در تاب از گویم
در این منزل سودا پیش فنام
همه از خانان آواره اوساست
بهر محنت که دیدی چند ساله

ولی هر لحظه شد اندوه او پیش
در گریه بجانده سلیش افتاد
بمنظر نگاه خود رحلت گزین شد
نظر بر ساحت قصرش بود
که گوی رستخیز از مصیبت
بساط عرض گفتانی غلامیت
بدار الملک خوبی کامیابی
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
ز فریادی که ز وجود بهفتاد
بخلو تخته خانه شش ساندند
ز حال بخودی آمد بخود باز
چرا کردی فغان از جان پر سوز
بدان تلخی سپهر ایچو فتادی
که گرد آفت من هر چه گویم
ز ابل صبر و صفت او شنیدی
فدالش جان من جان من او
شکست از جان شیدا و بی بود
ز دیده غرق خون ناب از گویم
بدین شهر از تنهائیش فنام
درین آوازی بی باره اوساست
که بود از راحت گسیتی ملالم

ولی هر لحظه شد اندوه او پیش
در گریه بجانده سلیش افتاد
بمنظر نگاه خود رحلت گزین شد
نظر بر ساحت قصرش بود
که گوی رستخیز از مصیبت
بساط عرض گفتانی غلامیت
بدار الملک خوبی کامیابی
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
ز فریادی که ز وجود بهفتاد
بخلو تخته خانه شش ساندند
ز حال بخودی آمد بخود باز
چرا کردی فغان از جان پر سوز
بدان تلخی سپهر ایچو فتادی
که گرد آفت من هر چه گویم
ز ابل صبر و صفت او شنیدی
فدالش جان من جان من او
شکست از جان شیدا و بی بود
ز دیده غرق خون ناب از گویم
بدین شهر از تنهائیش فنام
درین آوازی بی باره اوساست
که بود از راحت گسیتی ملالم

دیدن زلفها
بوسه را

ولی هر لحظه شد اندوه او پیش
در گریه بجانده سلیش افتاد
بمنظر نگاه خود رحلت گزین شد
نظر بر ساحت قصرش بود
که گوی رستخیز از مصیبت
بساط عرض گفتانی غلامیت
بدار الملک خوبی کامیابی
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
ز فریادی که ز وجود بهفتاد
بخلو تخته خانه شش ساندند
ز حال بخودی آمد بخود باز
چرا کردی فغان از جان پر سوز
بدان تلخی سپهر ایچو فتادی
که گرد آفت من هر چه گویم
ز ابل صبر و صفت او شنیدی
فدالش جان من جان من او
شکست از جان شیدا و بی بود
ز دیده غرق خون ناب از گویم
بدین شهر از تنهائیش فنام
درین آوازی بی باره اوساست
که بود از راحت گسیتی ملالم

فدالم
در این محبت
بهر محنت که دیدی
چند ساله

۱۶
 این کتاب در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳
 در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳
 در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳
 در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳

که آید زیر فرمان این غلام
 مرا فرزند و شتر را بنده باشد
 گفت این قصه را با شاه والا
 ز نبدل القاشش سر چید
 ز مهر دل بفرزند می گردید
 ز اینجا شد ز بند محنت آزاد
 دو چشم خود همی مالید و می گفت
 که جان من ز جانان کامیاب
 غم و رنج شیار و زنی سر آمد
 سوز و گشون که برگردون کنم
 پس باز فرمودی خرم چو برکت
 طپان بر ریگ نفسان لغم
 بدر یا بر دوزخم سلامت
 رسیده جان ز گمراهیم بر لب
 بگوی دو لقمه نبود و راست
 خلیه در گ جان نشتر مرگ
 باب زندگی شد یا ورم
 زمانه ترک جان از بیم کرد
 که آور دین چنین لقمه بهار
 چو آمد معدن گوهر با بستم
 طغیلس دوست باشد بر سر باشد

سر از زنی بیده زمین احترام
 بر چرخ اختر تابنده باشد
 عزیز آمد بستان ز اینجا
 چو شاه این نکته شنیده بشنید
 اجازت داد و حالی خریدش
 بسوی خانه بردش خرم و شاد
 بترکان گوهر شادی همی گفت
 به بیدار است یارب یا سحر است
 شهر را صبح فرد وزی بلو
 شدم با نازنین خویش همراه
 درین محنت سرانجام چو برکت
 چه بود هم با همی در ناخ آب
 در آمد سلی از ابر که امست
 که بود هم گری و ظلمت شب
 بر آمد از افق تابنده های
 که بود هم خفته بر لب مرگ
 و در اندامان خنده زورن
 بسجده تقد که دولت یا بیم کرد
 هزاران جان فدای آن ملک و کار
 بهر غم که حق گوهر شکر است
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد

این کتاب در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳
 در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳
 در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳
 در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳

این کتاب در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳ در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳

این کتاب در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳ در شهر تهران در روز ۱۲ ماه ۱۲۰۳

جماوی چند و آدم جان خریدیم
کی از نقد خود آنکس بهره پسند
اگر خرمی ره را بد رو کردم
بشعر نازت این اسرار می بخیت
گسی در وی یوسف لال می بود
گر از جگر گدشته یاد میکرد

بنام اینده عجب از آن خریدیم
که عیسی را در مهره چسبند
چو عیسی زان من شد سوداگر
سرشک از چشم گوهر بار خیریت
زوان بهج فرارغ بال سب بود
بوسلش خاطر خود شاد میکرد

دستان خیر باغ نسل عادیان که غائبانه بجال یوسف عشق
شده در آن ایینه پیر جمال حقیقت دیده از مجاری یقینی رسید

نه تنها عشق از دیدار نرسد
در اید جلوه حسن از در گوش
نذارد پیش ازین دلاله کار سه
زودین هیچ آشی در میان
به ملک بهر زیباخت بی بود
زده در عقیقش خنده بر در
ز بس شیرین که شکسته خدا بود
چو شکسته خشتی از لعل خندان
شکر بود از دامنش بادل تنگ
چو در لطف از تابش لب فریاد
نبات از چن دادمی شیشه دل
نبود این ز لعل می پرستش

بسیا کین دولت از گفتار خیزد
ز جان آرام بر باد زول پیش
که گوید قصه زبیا نگار سه
کند عاشق کسان را غائبانه
که نسل عادیان را سروری بود
ز شکسته او صد دراز شکری
دل نیشکر اندر زبنا بود
شکر شکسته بگرفتگی بدندان
نبات از شک لعلش شیشه بر
نبات اندر دل همیشه گره شد
نخیشد بال لب نایب مقابل
که آن پیر ولی اردش سستش

جماوی چند و آدم جان خریدیم
کی از نقد خود آنکس بهره پسند
اگر خرمی ره را بد رو کردم
بشعر نازت این اسرار می بخیت
گسی در وی یوسف لال می بود
گر از جگر گدشته یاد میکرد
بنام اینده عجب از آن خریدیم
که عیسی را در مهره چسبند
چو عیسی زان من شد سوداگر
سرشک از چشم گوهر بار خیریت
زوان بهج فرارغ بال سب بود
بوسلش خاطر خود شاد میکرد
دستان خیر باغ نسل عادیان که غائبانه بجال یوسف عشق
شده در آن ایینه پیر جمال حقیقت دیده از مجاری یقینی رسید

در جگر شکسته است

عایه عشق
بایه یوسف

در جگر شکسته است
عایه عشق
بایه یوسف

جماوی چند و آدم جان خریدیم
کی از نقد خود آنکس بهره پسند
اگر خرمی ره را بد رو کردم
بشعر نازت این اسرار می بخیت
گسی در وی یوسف لال می بود
گر از جگر گدشته یاد میکرد
بنام اینده عجب از آن خریدیم
که عیسی را در مهره چسبند
چو عیسی زان من شد سوداگر
سرشک از چشم گوهر بار خیریت
زوان بهج فرارغ بال سب بود
بوسلش خاطر خود شاد میکرد
دستان خیر باغ نسل عادیان که غائبانه بجال یوسف عشق
شده در آن ایینه پیر جمال حقیقت دیده از مجاری یقینی رسید

جماوی چند و آدم جان خریدیم
کی از نقد خود آنکس بهره پسند
اگر خرمی ره را بد رو کردم
بشعر نازت این اسرار می بخیت
گسی در وی یوسف لال می بود
گر از جگر گدشته یاد میکرد
بنام اینده عجب از آن خریدیم
که عیسی را در مهره چسبند
چو عیسی زان من شد سوداگر
سرشک از چشم گوهر بار خیریت
زوان بهج فرارغ بال سب بود
بوسلش خاطر خود شاد میکرد
دستان خیر باغ نسل عادیان که غائبانه بجال یوسف عشق
شده در آن ایینه پیر جمال حقیقت دیده از مجاری یقینی رسید

این که در این خانه نشین
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند

این که در این خانه نشین
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند

این که در این خانه نشین
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند

که این خانه زن نشین تو بر خست
که در بر کار طاق امروت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد
بسرقت خوب رفتاری که آموخت
میه روی تو لوح خانه گیسفت
که بنیاز گسست راجش بکشاد
که بر درج درت زرق فلک یافت
که گذشت در زرخدان چاه غیب
که خال عنبر نیت ز در جساب
چو یوسف این سخنها کرد از گوشت
بجفا صفت آن صانع من
فلک یک نقطه از ملک کمالش
ز نور حاکمش خورشید تابانی
جمالی بود پاک از تهت عیب
ز زرات جهان آینهها ساخت
بچشم تشریف هر چه بگویدست
چو دیدی عکس سوی اصل آینه تاب
معاد اندر اصل اردو رانی
نمایش عکس را چندان بقای
بقا حوایی برومی اصل سنگ
غم خیزی رگ جان را خراش

که این باغبان سر تو افراخت
که داد این تاب بندگیست را
بدین آتش درین بستان که آه
با بعلت نغمه گفتاری که آموخت
سر زلف تو حرف نامه گیسفت
ز خواب نیستی بیدار شدن او
که دل را قوت آمد روح را قوت
که زاب زندگی کرده لبالب
نشین ساخت زاعی را بگذار
غذا ای جان فشان از خشم تو
که از جگرش بر شمی قانع من
جهان یک غنچه از باغ جانشین
ز بحر قدش گردون جابی
نرفته در حجاب پرده غیب
ز روی خود بهر یک عکس خست
چو بگو بگری عکس او ست
که پیش اصل نبود عکس تاب
چو عکس آخر شود بی نور مانی
بزار در رنگ گل چندان وفائی
و فاجوی لبوی اصل سنگ
که گاهی باشند و گاهی نباش

که این باغبان سر تو افراخت
که داد این تاب بندگیست را
بدین آتش درین بستان که آه
با بعلت نغمه گفتاری که آموخت
سر زلف تو حرف نامه گیسفت
ز خواب نیستی بیدار شدن او
که دل را قوت آمد روح را قوت
که زاب زندگی کرده لبالب
نشین ساخت زاعی را بگذار
غذا ای جان فشان از خشم تو
که از جگرش بر شمی قانع من
جهان یک غنچه از باغ جانشین
ز بحر قدش گردون جابی
نرفته در حجاب پرده غیب
ز روی خود بهر یک عکس خست
چو بگو بگری عکس او ست
که پیش اصل نبود عکس تاب
چو عکس آخر شود بی نور مانی
بزار در رنگ گل چندان وفائی
و فاجوی لبوی اصل سنگ
که گاهی باشند و گاهی نباش

که این باغبان سر تو افراخت
که داد این تاب بندگیست را
بدین آتش درین بستان که آه
با بعلت نغمه گفتاری که آموخت
سر زلف تو حرف نامه گیسفت
ز خواب نیستی بیدار شدن او
که دل را قوت آمد روح را قوت
که زاب زندگی کرده لبالب
نشین ساخت زاعی را بگذار
غذا ای جان فشان از خشم تو
که از جگرش بر شمی قانع من
جهان یک غنچه از باغ جانشین
ز بحر قدش گردون جابی
نرفته در حجاب پرده غیب
ز روی خود بهر یک عکس خست
چو بگو بگری عکس او ست
که پیش اصل نبود عکس تاب
چو عکس آخر شود بی نور مانی
بزار در رنگ گل چندان وفائی
و فاجوی لبوی اصل سنگ
که گاهی باشند و گاهی نباش

این که در این خانه نشین
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند

این که در این خانه نشین
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند
از خانه بیرون نماند

لبساط عشق یوسف در نور دید
بدل داغ تمنایت کشیدم
ز سر با ساحتسم و جستجویت
بجان دادن تیر باست ز دم را
نشان سنج انوار گفستی
هر از مهر خود بر تافتی روی
روزه ره بخورشیدم نمود
که با تو عشق در زمین مجازست
به افتد ترک سودای مجازم
مرا با جان جان مهر از کردی
حریم وصل کردی منزل کردی
ز تو را غم هر یک داستانی
سرموی ز احسان تو گفتن
هرست از نایب سودوی وقت
عبادت خانه بر ساحل مثل
به مسکینان و قضا جان مصلاد
بقوت یک شبش محتاج کردی
قناعت کردی به سود و مفتح
لبس بر لبست پیشین پای تاب
لباس آئینه آسا از هند سا
سفالین سحر آمد در شماره

چو دانا در این اسرار بشند
به یوسف گفت چون صفت شنید
گر فتم بین راه آرزویت
چو دیدم روی تو افتادم از جا
فلانی چون گوهر اسرار منقش
به تحقیق سخن نشکافتم روی
جواب از روی امیدم کشود
گفتن برین در این راز بار
چو باشد حقیقت چشم بازم
جز آنکه اندک چشم باز کردی
ز مهر غیر بستی دل من
اگر بر روی من گرد زبانه
نیارم گوهرش که تو سفین
لبش الکه کردید و دوی وقت
بنا کردی لبش فتن به تعجیل
ولی از ملک و مال عالمه آزاد
که ملک و مال وی تبارج کرد
بجای تاج از گوهر مرصع
بجای بستن زرین عصاب
تن خود را طلس اکسون بپوش
به بست روی ز گوهر دار یار

این را زاده بار نیکی کشاده در
مهر آن فلانی که در میان ران
چو اندک ایام بر سر حقیقت
دید ترا ای یوسف خدای تعالی
که چشمم از کفایتی و با صفت
ز مهر لایق بستی و ای از
مرا در من بستی و او را
چو باشد حقیقت چشم بازم
لبش الکه کردید و دوی وقت
بنا کردی لبش فتن به تعجیل
ولی از ملک و مال عالمه آزاد
که ملک و مال وی تبارج کرد
بجای تاج از گوهر مرصع
بجای بستن زرین عصاب
تن خود را طلس اکسون بپوش
به بست روی ز گوهر دار یار

چو دانا در این اسرار بشند
به یوسف گفت چون صفت شنید
گر فتم بین راه آرزویت
چو دیدم روی تو افتادم از جا
فلانی چون گوهر اسرار منقش
به تحقیق سخن نشکافتم روی
جواب از روی امیدم کشود
گفتن برین در این راز بار
چو باشد حقیقت چشم بازم
جز آنکه اندک چشم باز کردی
ز مهر غیر بستی دل من
اگر بر روی من گرد زبانه
نیارم گوهرش که تو سفین
لبش الکه کردید و دوی وقت
بنا کردی لبش فتن به تعجیل
ولی از ملک و مال عالمه آزاد
که ملک و مال وی تبارج کرد
بجای تاج از گوهر مرصع
بجای بستن زرین عصاب
تن خود را طلس اکسون بپوش
به بست روی ز گوهر دار یار

چون که در این عالم هر که در راه حق باشد
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند

کلیخ آن عبادت خانه بره کرد	از عالم رود دران محراب که کرد
ز لکن دامن خاکستر آورد	بجانی کبوتر معجب گسترود
ز خار از بر سر نهاد باطنش	در آمد کفنی از در دوش بناش
در آن معبد بر می برد تا بود	بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سپرد	بجان دادن چو مردان جوانش
نه بنداری که جان را اریگان داند	مفروغ روی جانان دید و جانان
دلایم و انگی زان زن بیامون	با تم شیوه شیون بیامون
غم خود خور اگر این غم نذاری	لکن ماتم اگر ماتم نذاری
بسر شد عمر در صورت برستی	ومی ز اندیشه صورت برستی
بهر دم حسن صورت را زوایل است	ز حال هر زمان گردان بجایل
حزن هر دم قدم بر سنگلاخی	ز شاخی هر زمان تشنیه لبخانی
تشنیه بر تراز کون و مکان کیر	فر از کج معنی آشیان کیر
بود معنی یکی صورت هر زمان	مجموعیت از صورت شماران
پیشانی بود هر جا شمار است	وزان رود روی کردن حصار
چو تاب حمله دشمن نپایر	به آن که جنگ او باشی حصار

در این عالم هر که در راه حق باشد
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند

چو دولت گیرند دامن زین	فلک زو شیکه بر نام زین
نظر از آرزوهای جهان بست	بخشنگاری یوسف میان بست
ز زر گسار جامهای خرد و بیا	بهدش همچو قدس حیت و بیا
تدبیرت تا جوار زمین کس را	مرصع بر یک از جشان کس را

در این عالم هر که در راه حق باشد
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند

از دولت و مل جلوت
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند
و در راه باطن خود را بگرداند

کسی از سینه های مرغ درش
کسی کردی جوعل آبدارش
چو کردی شش بر شش از شکاراب
هر چه می کردی نهامیل دیدی
شبانیه گشت خیال خواب بودی
بجنگ گیتی فراست دل پذیرش
نهامتش باز گل کردی نهامین
فروش خوابی و لب افسانه گفتی
چو بستی ز گشتن ایرده خواب
دو شست آبوی خود ماسح گاه
گهی باز گشت هم از گشتی
ای از لاله زار سن لاله جدی
گرفتی گردن نشین چشمه اش لب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز
هر آید زان خوابها بشد
بدین افسوس شست دست خایان
بروزان و شبان این بود کارش
نموش خودی غمخوار سن کردی
لبی عاشق همیشه جان فروشد
بخشگان از ره او خاچسند
بجشم جان نشیند خاچسند او

بستی پیش ز لیله از می گفت
 بنقریب سخن بکشد اناگاه
 ز لیله چون حدیث چاه بشنید
 فتاد اندر دلس کشاگر و ز بود است
 حساب روز و مه چون نیک داشت
 بی داند ولی کاگاه باشد
 خصوصاً از دل صد چاک عشق
 ز بهر چاکش بود کبشاده رانی
 از آن ره پیر تا احوال جهان
 اگر جاری خلد در پاس دلدار
 و گریادی و زود بر زلف محبوب
 و اگر گردشی نشیند بر عذارش
 شنید بشنم که روزی کرد لیل
 چو ز لیلی می پیش از پی خون
 با جامی ز بود خود به بریزد
 گشت خفزی و شکی هست است
 مصفا شوز مهر و کینه خویش
 بود نور جمال شاه غیب
 شود چشم دلت روشن بر آن نور

غم و اندوه پیشین با نیت گفت
 زبان در شرح راه و دقیقه چاه
 لیسان رلیمان بر خولین چید
 که جانیش در غم جان سوز بود
 پیش او قین شد آنچه بدست
 که از دلها بد لهارا باشد
 که باشد در ره معشوق صادق
 سوزی معشوق از آن برش
 فتنه بر جسم و جان ناتوانان
 دل عاشق شود افکار از آن
 فتنه بر جان عاشق تران صد
 شود غم لبت عاشق تیر بار
 بقصد قصد سوزی نیش
 بودی رفت خون از دست
 زیندار وجود خود به بر
 ورت بونی و رنگی هست
 مصقل کن رخ آینه خولین
 بتابد چون کلیمت انجیب
 نماند سیر جان بر توستور

تمنا کردن یوسف بسیار از پدر و مادرش میخواست که شبانی نکند و

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

[illegible]

تبرکات و فضیلت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از ان راه بیرونه اطلب
از دروازه ان برآید
از کاف

وَلَا يَخْشَى الْفِتْنَةَ سَائِرَ النَّاسِ

والعبد اعلم
بأنه قد تم
العمل على
الكتاب المذكور
في شهر ربيع
الثاني سنة
١٢٨٠

خود را باز نشیند

این اشعار در باره خلیفه و انان

لذا در اینجا قافله
نمایان می شود
و این قافله را
در اینجا قافله

بالتیہ روزنامہ

ای پیا پیا مری پیا چیتا کی

م

مجلس عمومی در تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵

در دامنش در دامن آب گردد
قدش کامنسل آرزویم
چون خواهم که نهانش سبب چنیم
ز ناله غنیش چون کام خواهم
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست

ز ناله غنیش در دامن آب گردد قدش کامنسل آرزویم چون خواهم که نهانش سبب چنیم ز ناله غنیش چون کام خواهم ز ناله غنیش ز ناله غنیش او که پیوست ز ناله غنیش ز ناله غنیش او که پیوست ز ناله غنیش ز ناله غنیش او که پیوست	چشم آب خون ناب گردد ز رحمت کم شود ماغل بسویم چنیده سبب صد آسبب نیم بچاه غم کند آرمگاه مست بدستان یافته بر ساعدش که دارد پیش پایش روی بر خا که با حال خنیش کل توان نیست به از صلی چنین تلخی و شور چنین وصلی دو صد بختی آرد
--	---

فرستادن لیلیا دایه ز ناله غنیش

ز ناله غنیش با این دراز س بگفت ای از تو صد یاریم بوده مرا گیاره دیگر یار سبب کن قدش از مارک من کن بسوین که ای سرکش نهال ناز پرورد ز بستان جمال گلشن ناز ز جان دل کل آبی سرشته شد چو یک سر بلندی داد و آتشاخ خوشش بر مادر زاون افتاد بفرزندیت آدم چشم بر دشت	چو دیدار دایه رحم و دل سوار بهر کاری سواداریم بوده ز غمخواریم بهین غمخوار سبب کن زبان من بشو و از من بگویش رخت را لطافت ناز پرورد ز سرشته چون قدت سر و سرور در و شاخی ز باغ سدره که نشد سوی سر و تو نش خواند گشت ز تو پاکیزه تر من ز ناله غنیش ز ناله غنیش عالم ناز گلشن
--	---

در دامنش در دامن آب گردد
قدش کامنسل آرزویم
چون خواهم که نهانش سبب چنیم
ز ناله غنیش چون کام خواهم
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست

در دامنش در دامن آب گردد
قدش کامنسل آرزویم
چون خواهم که نهانش سبب چنیم
ز ناله غنیش چون کام خواهم
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست
ز ناله غنیش ز ناله غنیش
او که پیوست

پیری از خوبی تو بهره دار نیست
 نمادی از تو در کج نوازی
 به پیش روی تو سر نهیست
 گفن بر مثبای خویش ساینه
 فتاده در کسندت مبتلا نیست
 ز سودایت غم دیرینه دار
 و زان عمر نیست مانده دیت با
 گهی چون باد در تکیه یو دست
 نذار در جز تو در دل آرزوئی
 ترجم کن خوش است آخر
 چه باشد قطره گر بر روی فشان
 یو دسوز دلش آرام لب
 چه باشد که خور د از میوه ات
 رطب چند ز نخل دلربایت
 اگر گاهی کنی سولین نگاهی
 کند پیش کنیز است کنیز
 بسا رخ تعل گوهر بایک
 مشو به فریب من فسون ساز
 بسا از وی عیانها که دیدم
 دل و جانم وفا پرده او
 سیرم کردن او را حق گزار

ایال سن لوحه لشبر نیست
 سپیدی را اگر بنودی شتر ساری
 و نشسته گریه بر چرخ برین است
 فلک ز نسیان بلند خست
 ز دنیاگر چه ز نسیان دلرباست
 ز طفلی داغ تو بر بسته دارد
 بملک خود سه بارت دید ز خوا
 گشتی چون آب در بنجر بوست
 کنون هم گشته زین سو و آجو بوست
 بتو که دست نقد زنگی گم
 بلبستی زلال زندگانه
 رسا ده ناز لعلت کام گیر
 بقدر هستی نهال سیوه آور
 قدم نه تا سر اندازد بهاسیت
 چه کم کرد ز جاده چو نوشای
 بهوش دارد که با چیدن غریز
 چو تو سفا این ندای جرف
 بدایه گفت کای و انا بهراز
 ز اینجا را غلام ز رخسارم
 گل و آیم عمارت کرده است
 اگر عمر می کنم نعمت شمار

۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴

سیم بر خط فراموشی تمام
 دلی گویند این المانیست
 ز باغ فرات نفس معصیت زای
 بفرزند خیزیم نام برد
 هم جز مرغ آب و دانه او
 مدانی پاک را در پیرستی
 بود پاکیزه طینت پاک کردار
 ز مردم سنگ سنگ مردم زد
 بستینه سر اسر ایل دارم
 اگرستم خوشتر است ز دار
 ای امراز ما در دو سه هفته
 شعا و اندک کاری پوشیه ساختم
 ز این اسیر بوس که دو بریدار
 که من دارم ز فضل این دو پاک

ایندیشکاری اینیک سر نهاد
 که سهرجم زین دیان خدایوند
 نهم درنگنگای معصیت پای
 امین خانه غمخیزم شمر دست
 خیانت چون کنم در خانه او
 جدا گانه بود کار کوشی
 ز نازاده نپاشد جز ز ناکار
 ز گندم جوز جو نسیم نیاید
 بدل دانی از جبریل دارم
 بود از اسحاقم سحاف این کار
 ز گلزار خلیس العبد تشکفت
 که دارد از ره این قوم بایم
 دل خویش و مر اسعز و میدار
 امید عصمت از لفره جو سنک

فمن لیس فی پیش سست و تضرع نمود و عذر کرد و سست را در حضور

چو دایه باز اینجا این سخن گفت
بر خضار از مرقه خون جگر بریت
خرامان ساخت سر و سترهن را
بدو گفت ای سر من خاکبای
ز مهرت یک سوره می نویزیت

ز گفت او چو زلف خود بر آفتاب
ز باد هم سیه غایب تر بخت
بسر سایه نگذد آن نازنین را
سرم خالی مباد از هواست
سرموی ز خونشیر آگهی نیست

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چو دست را فراز تخت نبشاند
کنیز آن آبش او بیا کرد
دل جهانش یار خوش نگذا
خوش آن عاشق کبر و میان
چو خا بد خاطر مشوق دور
چو شود وصل و لبرای دیر

شماره جان دل در پایش انباشند
بخدمت سرو بالا شان و هم
به تن راه و نشان خویش رود
بود خوش بر لبش هجران عشق
کند بر چنت هجران عبور
بود صد بار هجران وصل خوشتر

عرض کردن کشیر کان جمال خوشتر ابریهفتا

شمشاد که از سوادش سر گلین
 ز پروین گوش اعدا گشت
 کنیزان چاره گرد و شود ناز
 بگرخت یوسف صفت شد
 یکی شد از گلب شیرین شکرین
 ز رنگ شکر من بند بخت
 یکی آغز هوشیار کرد اشارت
 مقامت میکند چشم جان
 یکی محمود و پروینان پوش
 کجا در حدیث شاد پی
 یکی در لبت مشکین جلقه کند
 به روی من در می از وصل لب
 یکی بخت و دست نازنین ا

فلک شد نوع و وسع شود بگشاید
گرفت از شکل همه آینه در دست
همه دستان نما و جلوه پرداز
فسون و لبر می بر روی ویند
که کاخ خود کن از من شکسته
بسان طوطی از من شونشکار
که از اوصاف تو قاصد عبارت
بیا نشین بشیم مرد و آیین
که این سر و شست با دایم
اگر زین سر و نما از آذین
که مستقیم بسیر و با حلقه باشد
مکن چون حلقه احمق برین درجا
بیا از دزد ساعد استین

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

کمال بیخودی است که هر اوستا
نشدند و در این راه از دست
آوردی و صفه را به نام
افزودنی است که در این
بیک نفر در صفه و حلقه
همین باب او یک شخص
برای حلقه و در این باب

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

[illegible]

[illegible]

اس کا کہنا ہے کہ وہ ایک عورت اور ایک لڑکے کے ساتھ مل کر قتل ہوئے۔

تعمیر خانہ باقوسہ
یوسف ورنی

جنید دہلوی صاحب دکن کا صحابہ مجاہدہ المستعرجی علیہ السلام کا تذکرہ کرتے ہوئے فرماتے ہیں کہ

نیزاده و پیشگیل بنانه
طاهر من ایلان قلم
ایضاً فلاح قوم
بود و پس از آن
قصه بر ویست و درین
آه ماه دوم کی میت
صفت ۱۲
دو تن

کجاست شایسته ششم از سر نه تا
 سواد از غنیر تر جا سما خال
 که رویت آفتابی در دل نگند
 به خطی کشید از نیل چون سیل
 سواد آن خط نیل بر رخ آناه
 که مشاطه دید آن رخسار
 در آستان او سیمین نه آید
 بگفت نقشی ز او در رخسار
 بگفت گویند عتاب تر داد
 بصفت ده دلال مه تفار
 که تا از طار هم ولت هلاک
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن ولت نیاوش
 چه غنچه با جامی تازه در بر
 مرتب ساخت بر تن سیر
 شعار شایخ گل او یاسمین
 ندیدی دیده که بودی مثل
 عجب گبی در آن ز نقره خام
 ز دشتینه دو ساعد دید رونق
 رخسار سیدا و با ساعد گدا
 چون بر نازک تنش شد پیرین است

سیه کاری بر دم کرد و آه
 بجانان کرد عرض صورت
 بر آن آتش دل جانم سید
 که شد مصر جمال آباد زان یل
 که سیلی بود بر چشم بدخواه
 فتاد و خاش میل سر سوز
 که زان دشمنان لی آرد و خاک
 که زان نقشی بگفت آرد و خاک
 بجانان ترا شک عنای جز
 ز جلاب شفق کرد و آشکارا
 نشانی طش بخشید از عهد و صا
 توان آهنگند مه را دوستاره
 حکم آن قران گرد و دوش
 لباس نو نیو پوشیده در
 ز گل سر ساخت و اما ن
 سمن و حبیب گل در آستان
 بجز آب تنگ بر لاله گل
 دو ماهی از دو ساعد کرده
 ز تر کرد و دو ماهی را طوق
 که حشمت گیسو و از نه تاسما
 بر زکش و به حشمت سار است

کجاست شایسته ششم از سر نه تا
 سواد از غنیر تر جا سما خال
 که رویت آفتابی در دل نگند
 به خطی کشید از نیل چون سیل
 سواد آن خط نیل بر رخ آناه
 که مشاطه دید آن رخسار
 در آستان او سیمین نه آید
 بگفت نقشی ز او در رخسار
 بگفت گویند عتاب تر داد
 بصفت ده دلال مه تفار
 که تا از طار هم ولت هلاک
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن ولت نیاوش
 چه غنچه با جامی تازه در بر
 مرتب ساخت بر تن سیر
 شعار شایخ گل او یاسمین
 ندیدی دیده که بودی مثل
 عجب گبی در آن ز نقره خام
 ز دشتینه دو ساعد دید رونق
 رخسار سیدا و با ساعد گدا
 چون بر نازک تنش شد پیرین است

کجاست شایسته ششم از سر نه تا
 سواد از غنیر تر جا سما خال
 که رویت آفتابی در دل نگند
 به خطی کشید از نیل چون سیل
 سواد آن خط نیل بر رخ آناه
 که مشاطه دید آن رخسار
 در آستان او سیمین نه آید
 بگفت نقشی ز او در رخسار
 بگفت گویند عتاب تر داد
 بصفت ده دلال مه تفار
 که تا از طار هم ولت هلاک
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن ولت نیاوش
 چه غنچه با جامی تازه در بر
 مرتب ساخت بر تن سیر
 شعار شایخ گل او یاسمین
 ندیدی دیده که بودی مثل
 عجب گبی در آن ز نقره خام
 ز دشتینه دو ساعد دید رونق
 رخسار سیدا و با ساعد گدا
 چون بر نازک تنش شد پیرین است

ز سر دای خودم دیوانه گردی
نظر کن بشاوه و نظاره تو
نمدم چاره آوارگی
کنون که دیدن وی تو شام
ز بی رویی گذر روی من
جوابش داد یوسف نه غنچه
مرا از بند منم آزاد گردان
مرا خوش نیست اینجا تو بیا
تو کان آتشی من زین شب
کجا این غمیه با آتش بر آید
ز اینجا آن نفس جرباد شود
به فضل و کرم که نیست
و گریه ز اینجا ناله برداشت
بگفت ای خوشتر از خان قوی
ستی که خیمه سز این در بهایت
بان نیست که در نامح تو بنشیند
نه آن که طاعت من می بیند
بگفتا در گنج فسر یا نبرستی
هر آن کار یکیه پسند و خداوند
بدان کار صفتناستی مباد
و ترا سخاوت سخن کوتاه کردند

لبمهای خوددم همچنان که روی
 بدین کشور شد دم آورده تو
 کشیدم در غمت بیاری گیا
 زیر و تی تو بس نام اوم
 ز روی هربانی یک سخن کن
 که ای همچون منت صد شایسته
 آزار دی دلم را شاد گردان
 پس این پرده منها با تو بام
 تو باد صبری من فخر شک
 چسان این نغمه با صحرایه
 سنجکویان بدیگر خانه اش
 دل یوسف از آن اندوه است
 نقاب از راز چندین ساله برداش
 بایست یکشم سر سرکشی چند
 مشاع عقل و دین کردم فدا
 رهبری ملوک فرامخم تو بایست
 بهر راه خلاف من نیستی
 بعضیان رسیدن عت و تری
 بود در کارگاه بندگی بند
 بدان دستم توانائی مبادا
 بدیگر خانه منزل گاه گردند

[illegible]

خانہ توقیم

این کتاب در بیان
 فضیلت راجع
 به این کتاب است
 و در بیان
 فضیلت راجع
 به این کتاب است
 و در بیان
 فضیلت راجع
 به این کتاب است

سپیش آید پسندید
نگرید و آید
ای بکارستان کارم
نشدند مرا شتابانی
کار شد دوست شتابانی
خاسقان شتابانی
دور و زلف شتابانی
حق بل بر شتابانی

چون یکسان است

۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴

اشیرین نکته بای لپدیش
 بیالای سیر افکنده خود را
 کین ای گلرخ بروی من نظر کن
 اگر خوشید روی من بپسند
 مرا تا کی درین محنت بپسند
 بدینان در دول بسیار کرد
 ولی یوسف نظر بر خویش میداد
 بفروش خانه میر افکنده در پیش
 ز دیبا و جسر افکنده دست
 از آن صوت و آن منظر کرد
 اگر در را در دیوار را دید
 رخ خود در حدای آسمان کرد
 فروزش میل را نسوی زینجا
 زینجا زان نظر شد تازه آید
 باده و ناله و زاری در آمد
 که ای خود کام کام من من
 منم نشسته تو آب زندگانی
 چنانم از تو دورای گنج نیاب
 ز دغمت سالها در تاب دم
 مرا زین بیشتر در تاب بگذر
 سخن آن خدای بر تو سو گند

خرامان بر دما پای سریش
 باب دیده گفت آنقدر
 چشم لطف سوی نظر کن
 چو ماه آفرین من چشم
 که چشم رحمت از روی چشم
 بسوی شوق دل اظهار کرد
 ز بیم تنه سر در پیش شد
 مصور دیده با او صوت خوش
 گرفته یکدگر رانگ در
 نظر گاه خود از جای دیگر
 به خفت دو گل خسار آید
 بسقف اندر تماشای جهان
 نظر کبشا در بر روی زلفها
 که تا بروی آن تابنده خورشید
 چشم دل بخون بار می آید
 وصل خویش در دم را دور
 منم شسته قو جان جاودانی
 که باشد شسته بیهان شنبلیلی
 ز شوق بخور و بخواب بودم
 چنینم نه خور و بخواب گدا
 که باشد بر خدا و ندان خداوند

[illegible]

کتابت از حضرت مولانا
میرزا محمد علی قزوینی
در روز پنجشنبه ۱۲۰۴
در شهر قزوین

دردن خورده کلام زبانی که در آن
دردن خورده کلام زبانی که در آن
دردن خورده کلام زبانی که در آن
دردن خورده کلام زبانی که در آن

باین خوبی که در عارض نهاد
که در دماه را سر برینیت
بسه و خوب نیت ری که دار
بقلب گشت گیسوی تو
بدیما پوشش سر و جات
بان شیری که سخنی در پیش
شیرین خنده ات از غنچه نگ
بگو که هم از سوز فست
گر قرار هزار اندوهم از تو
باستغناست از بود و نبودم
ز کار شکم این هسته بهنجار
هوای بوی از باغ تو دارم
بیوی رونق باغ دلم شو
بخش از خوان و صفت تو
مکن در خوان نهادن تیغ
ز جان ادم در خطم آنان
که ناید تا کوس را از پری یاد
فرن بر شیشه معصومیم شک
مسوز از آتش شہوت تنم را
برونها چون رو نهاصوت
ز برق نور او خورشید تاب

باین حسن جهانگیری که داد
باین نور کیه تا بد از چشمت
باب روی که مانداری که دار
بچشم آن کسان ابروی تو
بچشم آن کس مرد و چشمت
بچشم آن کس که میگویی شمس
بشکین نقطه ات بر رو گل
باب دیده من ز اشتیاق
بچشم آنی که زیر کوسم از تو
بشکلی عشقت بر وجودم
که بر حال من بیدل بخت
بدل عمر بست تا داغ تو دارم
ز بانی مری داغ دلم شو
ز خط چرخ تو بس تا تو انجم
ز تو ای محل ترخه ما زین شیر
مرا از شیر خراقت جهان ده
چو ایش داد و پخت کای پریا
مگیر امروز بر من کار رنگ
مکن تر ز آب عصیان و دهم
بان بیخون که چو نهاصوت
ز بحر جدا و گردن جاب

دردن خورده کلام زبانی که در آن
دردن خورده کلام زبانی که در آن
دردن خورده کلام زبانی که در آن
دردن خورده کلام زبانی که در آن

مقصود از این
زین از پوست و جان
بهرت

باین حسن جهانگیری که داد
باین نور کیه تا بد از چشمت
باب روی که مانداری که دار
بچشم آن کسان ابروی تو
بچشم آن کس مرد و چشمت
بچشم آن کس که میگویی شمس
بشکین نقطه ات بر رو گل
باب دیده من ز اشتیاق
بچشم آنی که زیر کوسم از تو
بشکلی عشقت بر وجودم
که بر حال من بیدل بخت
بدل عمر بست تا داغ تو دارم
ز بانی مری داغ دلم شو
ز خط چرخ تو بس تا تو انجم
ز تو ای محل ترخه ما زین شیر
مرا از شیر خراقت جهان ده
چو ایش داد و پخت کای پریا
مگیر امروز بر من کار رنگ
مکن تر ز آب عصیان و دهم
بان بیخون که چو نهاصوت
ز بحر جدا و گردن جاب

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چو سواز گرمی آتشش بچید
گنای فی بدین خوار نیم پند
دروغ او چپ راغ بغیر رخ است
کس از چپ راستی سرگزیده
که از چپ راستی مشکل توان
که گردد کام او از من پسند
بهر مکر و فسون خواند بخوشیم
بخوان وصل و نهداده ام شیم
نهم پای خیانت در حریمت
رود بر سبند مولی نشیند
گرفته از هر کج فراموشی
برویم صد در اندیشه بکشاد
بهرامی دران خلوت گم برد
سکون عافیت بر خاست این
عجد در ماندگی آنچار سیم
درین دژ موی پس سپهریم
برون زمین کار بازی نبوده
بکن بسیم هد نیک هر چو خوی
بیایکی یاد کرد اول خدا را
بفرق شاه مصروف تاج و فسر
که دولت شاه از خاصان بخار

[illegible]

افشای
از گروهی اینجا

من دوست اه ایست که درین کارها
کدامی که از این سخن برون
کیان کرم چون ستم
بهر خود نه است و این
قول این میان کسی بود
که ترا من بگفت و بدو
نیز قول نهاد و درگاه
تو نیز تو ثابت بود
ایست از خون برید
فدایت

کار است و این

چنانکه در دفتر جانفش جا گرفت
 غیب که ای پیشین آمد و رسا
 عجب ترکان غلام زوی نفور
 نه گاه میسکند با او گاه سه
 محضر جان رود این است باز
 محضر جان کشد برقع ز رخسار
 ز سر خم کان بگرید این بخند
 هانما پیش چشم او نکشید
 زان دلبر که با او نشسته
 ره ناکامی ما کم گریسته
 ای محبوی که رسد دسترس نیست
 ساز یار رخ تیکو ششباکی
 سبیل و شیرین کشته
 زینا چو آن شیدا یی ز غماز
 روان فروز دشتی سازه کوه
 چه چشتی زرم گاه خرم
 زنده نهاده که زینا جانانی
 بلورین بجام لب ز کوه
 ز زین جوان نیست مطلق
 الطعم دیوی خوشتر از این جهان
 در داز خور دنیا به هر چه خوشی

که دست از دین و دوشم گرفت
که بر بریده قیامش را در
نزد سزایشین چرخش و بهت
نه گامی میزنند با او براس
بجز جانیست در رفتن کند از
زندان از شره سرور و بهار
هر آن که کوکشان این به بند
از آن که خاطرش را بر او
و ما دیگر کجاست که شیشه
بنا هم کام داو می کشد
قبول خاطر اندر دست کش
سویش طبع سر و دست کل
رین و خور و اما چشمت
ضیعت خودشان از استاز
بان من را آواز کرد
را از ناز و نصرت و سیاه
نور از عجب خاسته شافی
و الور و عطر امیر کرده
بین کاسها برید به چرخ
است و قوت و قوت و جان
از آورده حاضر نمایای

سید محمد علی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

طبعة زون
مطبعة زون
مطبعة زون

[illegible][illegible]

در مفری نادام زیست می کنند
 از بقا براسا سخن علوا
 سکه افری و دادند از ان
 دشمن در حقش را بر ج
 و ان شده و ان تهر
 عبد الواسع است
 در مفری نادام زیست می کنند
 از بقا براسا سخن علوا
 سکه افری و دادند از ان
 دشمن در حقش را بر ج
 و ان شده و ان تهر
 عبد الواسع است

[illegible][illegible][illegible]

باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید
باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید

ترنجی گز تو اکنون برکت هست
بریدن بی خشن نیکو نیاید
ز لیخا دایه را سولیش فرستاد
برون پاکه در پای تو فستق
بود غم خانه دل تکیه گاه است
بقول دایه یوسف بر نیامد
بیای خود ز لیخا سومی او شد
بزاری گفت کای نور دود
ز خود کردی نخست امیدام
شدم رسوایان مردم از تو
گر فتم اینک در چشم تو خوارم
بده از خوار می بی اعتباری
دل شستم نمک خوار لب است
مده رود وفاداریم شک
شد از اناس آن افسونگر گم
بی ترس از چون باد برخت
فرود آویخت کیسوی معجز
تو پنداری که بود از مشک آری
میانش را که با موسی
ز جندان گوهر لعل گر آنک
بهتر تاج مرصع از جواهر

بی خفا بیان اروی صفا
نمی برد کسی تا او نیاید
که بگذر سوی مای سر و آزاد
به پیش قدر خنای تو فتم
بیان دیده کرد در قرش است
چو گل زهون او خوش نیامد
دران کاشانه خزانوی او شد
تمنا می ل محنت رسیده
بنومیدی قفا و آخر قرارم
فتادم بر زبان مردم از تو
به نزدیک تو بس بی اعتبارم
ز خاتون مصرم شیرماری
نمک نیری بران کار لب است
نگه میدار حق این نمک را
دل یوسف به شیرین آمدم
چو سر و از جلد سبزه باریست
به پیش جامه اش چون عنبر تر
کشیده خوش را بر سینه زاری
ز زردین منطقه ز یور گری کرد
عجب دارم نه آمد آفتاب رنگ
ز هر جوهر بر سرش طعنه

باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید
باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید

طغیان
زبان مصر بر لیخا درین یون

باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید
باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید

باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید
باز بگویند که این سخن را که از دهان تو می آید
چون از دهان من می آید که از دهان تو می آید

۱۳۶
 قلم: قلمبر در سکا شمشیر است
 چینی را شمشیر کرمان است
 اسرار و جلال کویست سلطان
 چینی را شمشیر کرمان است
 اسرار و جلال کویست سلطان
 چینی را شمشیر کرمان است
 اسرار و جلال کویست سلطان

اوصصل خوشتر من خواندم ورا
 ازین پس کنج زندان سازش چاک
 گذارد عمر در دست گذاری
 وانش در نیک خوی گرم گردد
 که گیرد در قفس یک چند آرام
 بسا کفها که از شوقش بریدند
 و محفل و صبر و هوش دول رسید
 از آن مجلس فتنه جان سپردند
 ز عشق آن پری دیوانه شدند
 و گر روی خروندی ندیدند
 ولی با سوز و درد عشق و ساز
 فاده مرغ دل در وام یوسف
 بقدر خود نصیب هر کس از وسع
 یکی را رستن از پندار هسته
 یکی را لال ماندن در خیالش
 کز آن می بگذره اش با بختی

<p>مغز و رویشان زنان صحر بعد از مشاهده جمال یوسف انجرا</p>	<p>چو کالار ایود جوینده بسیار</p>
<p>فزون کرد و بدان میل خریدار</p>	<p>چو یک عاشق شود مفتون یاری</p>
<p>بود هر عشق عاشق را قناری</p>	<p>زند ترش سوزاننده دل</p>
<p>چو میبندد دیگر را در مقابل</p>	<p>چو شد حال زیر دست گشت کارال</p>
<p>جمال یوسفی را شفا هر حال</p>	

شمس
 از آن زمان که
 پیش از آنکه
 علیه السلام
 عمر را پیش
 از اسی سال
 از ده مائده
 با آنکه
 در وادع
 در وادع

مستور و شستن
نشان به نیت ابراهیم

نیا بدین خردان آه میانه شوق
 سینه ناید سینه بر غیران نیست
 که او را بجز از منی حال نیست
 بهین بی نفسی و خوشی بود
 در هر شوق نیا کرد و یا
 اندک هر یک از حال بی صفت
 بهر صفت در هر حال است
 صفت نیا کرد که آن صفت
 عزم نماند ازین صفت
 صفت نیا کرد که آن صفت
 صفت نیا کرد که آن صفت
 صفت نیا کرد که آن صفت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کاف دردم از نانی آه
 که امید است عاشق آه بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود

بیوسف میل جانش بیشتر
 ز تیغ مهر او کفها بریدید
 بدارید از ملاست گویم دست
 درین کارم مددکاری نمایند
 فوای مغذرت آغاز کردند
 دران قلم حکم او روانست
 که ندید دل اگر خود سنگ شد
 جانش تحت مغذرتیست
 که رویش بنید و شیدا نگردد
 درین سودا غمیت نیست
 بدین ثابستکی معشوق که
 وزین نامحرم بانی شرم باد
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریده پیرین در نیکبای
 گل بیخار خون تو کم شکفت است
 بتو این چار گوهر را شرفاست
 فرود آند که از پای تو خوش
 می کش که گهی دهن بر خاک
 اگر که گشتی بر خاک دهن
 از تو چون حاجتی خواهد بود
 مکش از حاجت حاجت دران

ز لیخا از ان سوزد گشت
 بدیشان گفت یوسف را چو
 اگر در عشق او مغذرتیست
 چو باران از دریای درآیند
 همه خاک محبت ساز کردند
 که یوسف خسرو قلمیم جانت
 بدیدارشش که آهنگ شد
 غمش گریه رنجوریست
 بزیر چرخ کس پیدا نگردد
 شدی عاشق ملاست نیست
 فلک گرد جهان بسیار گردد
 دل سنگین بمحبت گرم باد
 وزان پس رو سوی یوسف
 بدو گفتند کامی عمر گرامی
 درین بستان گل باغ جنت
 درین دریا که باغش صد گشت
 کمن پای بلند می آید خوش
 ز لیخا خاک شد در رفتهای پاک
 چه کم گرد و تو فوای پاک دهن
 بدفع حاجتش تحت رها کن
 به بیاجت ترا اگر حاجتیست

که امید است عاشق آه بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود
 فو که شدی عاشق آه بود
 به میخانه تجارت و خیر بود

ز لیخا از ان سوزد گشت
 بدیشان گفت یوسف را چو
 اگر در عشق او مغذرتیست
 چو باران از دریای درآیند
 همه خاک محبت ساز کردند
 که یوسف خسرو قلمیم جانت
 بدیدارشش که آهنگ شد
 غمش گریه رنجوریست
 بزیر چرخ کس پیدا نگردد
 شدی عاشق ملاست نیست
 فلک گرد جهان بسیار گردد
 دل سنگین بمحبت گرم باد
 وزان پس رو سوی یوسف
 بدو گفتند کامی عمر گرامی
 درین بستان گل باغ جنت
 درین دریا که باغش صد گشت
 کمن پای بلند می آید خوش
 ز لیخا خاک شد در رفتهای پاک
 چه کم گرد و تو فوای پاک دهن
 بدفع حاجتش تحت رها کن
 به بیاجت ترا اگر حاجتیست

مغذرتیست
 ز لیخا از ان سوزد گشت
 بدیشان گفت یوسف را چو

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران
شماره ثبت کتاب: ۱۳۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

بنای محرم و مهر از بابا شمس
سپهر حسن را ماه منسیریم
در خلعت کب خرومند و زینت
زینجا را چه قدر انجا که ماییم
لی کام زینجا یاوری نشان
نه تنها بهر او از سپهر خود نیز
بگردانید و از رو به ایشان
که ای حاجت روی اهل حاجات
ای سر جلوتی خلت گزینان
حصار آفتی بهر ناپسندان
مرا زندان به از دیدار ایشان
که یکدم طلعت ایشان به پیغم
زود و آتما نه قریب افکند و در
زکوی حلق دین آه ارکان
نگرانی ز سر ای دای برین
و عای و تبرندان خورشید
سوی زندان قصه آینه در زبان
ولی فارغ ز محنتهاست زندان

چیز و این قوی و مبارک باش
که ما یک بخوبی به نظیریم
چو کشتایم بهایه شکر خا
پسین شیرین و شکر خا که ماییم
چو کوه نه خوش کرد و انگوشت
گند شستن از رو برین غریز
بر نشان شد ز گفت و گو و زین
چو بر پشت کعبه بهر زاجات
چاه پرده محبت نشینان
چراغ خلوت هر به گزینان
به پیش رویه امر کار ایشان
بار صد سال در زندان نشین
بنا محرم نقطه دل را گند و در
اگر نوک را به نثار مکان را
که تنگ انداز ایشان چای برین
چیز زندان خواست این به از خود
از برین خفته درین عایه پنجاه
بسیار آفت آن ناپسندان

آه و گداز نام صبر زینجا را بهر فرستادن
مهر از خود برستی بت کشتان
ولی شد شیراز و محنت اندیش

چو از زندان آید بهر زندان
از برین خفته درین عایه پنجاه
بسیار آفت آن ناپسندان

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران
شماره ثبت کتاب: ۱۳۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران
شماره ثبت کتاب: ۱۳۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

سهرگوشین بجز و نامراد سے
 کہ این باشد سراسر آبی بی اندیش
 نه اندیشد ز قهر جان بخشش
 چو مردم قهر من با او بیند
 غر از اندیشه او را پسندید
 بهشتین تفکر پیشه کردم
 بخندیم گوهری به زانکه رفتی
 بدست تست اکنون خدایش
 ز لیا از وی این خصیت چوید
 که ای کام دل و مقصود جام
 غریم بر تو بالادست کردت
 اگر خوام نریدان سازت بجا
 به شمر سرکشی تا چند این
 قدم زن در مقام سازگاری
 اگر کام دهی کامت بر آرم
 و هر چه صد در محنت کشاوت
 برویم خرم و زندان نشینی
 زبان بگشاید و یوسف در خطابی
 ز لیا از جواب او بر شفت
 که ز زمین افسوسش نرفتند
 را این بند بر پیشش نهادند

بگردانم سنا سی در سنا و سنا
 که انبازی کند با خواجہ خوش
 نهد پای تمنا بر فراشش
 از آن ناخوش گمان کیست
 دست صواب آن طبعش بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به زانکه رفتی
 ز راه خوشین نشان غبارش
 سو یوسف غلام کیست
 بهالم خبر تو مقصودی ندانم
 سرت را ز حرم بست کردت
 و گر خوام بگردون ایست
 بر آخوش ناخوشی تا چند این
 مرا زخم ران خود را ز خواری
 با وج کبریا ناست بر آرم
 پی ز جبر لوزندان است
 از آن بهتر که در زندان نشینی
 بداد انسان که میدانی چو
 بسیر سخنان بی فرسنگ
 کس نشیند شش بر گزند
 بگردن طوق تسلیمش نهادند

۱۳۶۳
 تاریخ
 سنه ۱۰۰۰
 روز
 ماه
 سال

بستان عیسی شمس خورشیدانند
 منادی زن منادی پرشیده
 که گیر و میشیوه بهیچر می پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 بولی خلقی ز سر سودر تمام شا
 گزین روی نکوید کار بی پیش
 فرشته است این بهیچر پای شتر
 نکور و سیکشت از خوی بدیای
 که هر کس در جهان نیکو است نشین
 بصورت سر که شربت آمد شتر
 چنان که ز شربت نیکوئی نیاید
 بد عیان تا نبردنش سپردند
 چو آن دل زنده در زندان آمد
 در آن محنت سر افتاده جوی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشند بندشان قید را دوت
 بشادی شد بدل اندوه پیش
 بلی هر چار سد حور اسرشته
 بهر جایار محل خسار گردد
 چو در زندان گرفت جیش
 کوبن پیش خمش میبند بول

بهر کوئی ز مردان نهر برانند
 که هر سرکش غلام شوق دیده
 نهد پا بر فراش خود اچ خوش
 بدین خواری بر شمش سوئی نان
 بهیچر نهند حاشا نهم حاشا
 وزین دلدرد آل زار می آید
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چه خوش گفت آن نکور و نکور
 بسی بهتر ز روی دست خوش
 بدست از روی شمش شتر
 ز نیکو نیر بد خوش نیاید
 معیاران زندانش سپردند
 به تن زندانیان را جان آمد
 بر آذران گرفتاران خروشی
 همه زنجیران زنجیر کوبان
 بگردن علی شایق سعادت
 کلم از کاهی خم چون کوه پیش
 اگر دوزخ بود گرد و دشت
 اگر گلشن بود گلستان گرد
 بر زندان بان زینهار و بیچار
 اگر گردان علی پایش بند بول

بستان عیسی شمس خورشیدانند
 منادی زن منادی پرشیده
 که گیر و میشیوه بهیچر می پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 بولی خلقی ز سر سودر تمام شا
 گزین روی نکوید کار بی پیش
 فرشته است این بهیچر پای شتر
 نکور و سیکشت از خوی بدیای
 که هر کس در جهان نیکو است نشین
 بصورت سر که شربت آمد شتر
 چنان که ز شربت نیکوئی نیاید
 بد عیان تا نبردنش سپردند
 چو آن دل زنده در زندان آمد
 در آن محنت سر افتاده جوی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشند بندشان قید را دوت
 بشادی شد بدل اندوه پیش
 بلی هر چار سد حور اسرشته
 بهر جایار محل خسار گردد
 چو در زندان گرفت جیش
 کوبن پیش خمش میبند بول

بستان عیسی شمس خورشیدانند
 منادی زن منادی پرشیده
 که گیر و میشیوه بهیچر می پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 بولی خلقی ز سر سودر تمام شا
 گزین روی نکوید کار بی پیش
 فرشته است این بهیچر پای شتر
 نکور و سیکشت از خوی بدیای
 که هر کس در جهان نیکو است نشین
 بصورت سر که شربت آمد شتر
 چنان که ز شربت نیکوئی نیاید
 بد عیان تا نبردنش سپردند
 چو آن دل زنده در زندان آمد
 در آن محنت سر افتاده جوی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشند بندشان قید را دوت
 بشادی شد بدل اندوه پیش
 بلی هر چار سد حور اسرشته
 بهر جایار محل خسار گردد
 چو در زندان گرفت جیش
 کوبن پیش خمش میبند بول

<p>سکه ۱۳ درین دینار سکه ۱۳ درین دینار</p>	<p>سکه ۱۳ درین دینار سکه ۱۳ درین دینار</p>	<p>سکه ۱۳ درین دینار سکه ۱۳ درین دینار</p>	<p>سکه ۱۳ درین دینار سکه ۱۳ درین دینار</p>
<p>بزرگش حله سروش سیاری تاج چشمتش ده سر بلندی جدا از دیگران آنجا شمع کن منور سنا طاق و منظرش را زهت برق بساط دلکش انداز بساط بندگی انداخت یوسف دران منزل بحجاب عبادت نشکر آنکه از کید زنان هست که ناید زان بلا بوی عطائی کند بوی عطا و شتو از آسمان</p>	<p>من پیش از ششمین مهر سال بشنواز فرق او گرد شری یکی خانه برای او جدا کن معطر دارد یوار و درش را من پیش از ششمین مهر سال دران خانه چو منزل خت یوسف رخ آورد آنچنان کشت و عطا حور و ان در مقام خبرست نیفتد در جهان کس بلائی شهری که بلا باشد لسان</p>	<p>در همان آه و فغان در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود</p>	<p>در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود</p>
<p>عجب غافل نهاد دست آدمی نداند طبع او خبر ناسپاسی نداند قدر آن تا دور ماند آن پندار که محشوق سیر است چو پیش تن گذارد و جان بپوشد گلستان ازان گلبرگ خندان به از خرم گلستان بود خان گلستانش ز زندان تیره تر شد یکی صد شد ز بهر جان مشکل او که بے دلدار بنید جای دلدار</p>	<p>درین فیروزه کاخ دیرین نهادند رباب و نعت شناسی به نعت گر چه عمر بگذرانند بسا عاشق که بر بحر آن کشت فلک چون آتش بجزان و فو چو زندان بر گزفتار آن زندان زینجا کش ازان سرو گیانه جوان سرو از گلستانش بر شد تنگ آمد زندان زندان او چه مشکل زان تبر جاشق زار</p>	<p>در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود</p>	<p>در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود در آنجا که بود</p>

در آنجا که بود
 در آنجا که بود
 در آنجا که بود
 در آنجا که بود

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

چهار سایش دران گلزار ماند
سنان نمار و گلزار به گل
چو خالی دیدن گل گنجش
ز غم چون بر لب آجران غمناک
در غمی بر سینه خود می کشاید
شاخن همچو گل رخسار میکند
چو بوش و می مواز جان نشاید
ز دست دل بسینه سنگ می گویفت
اگر چه بود شاه خیل خوبه
بفرق سبز چرخ خاک می رخت
آب خاک میگردان چنان گل
ولی رخنه که چو آن دل فکند
برندان اصل حق غاب حجت
گر منو هست تا نباشد آن خون
رخ گلگون خود می ساخت نیلی
اگر شمشیر در خور آمد مرغی را
ز خون کل قسم بر روی زد
که این کاسی که من کردم که گدا
دین محنت سر یک عشق پیشه
به دست خویش چشم خویش گندم
ز غم کوی بهشت خویش ستم

کز گل رخت بند خار ماند
بود خاصه پی آزار بلبل
چو غنچه چاک زد بر سرش
چهارک احبیب خود عاشق زید
که غم بیرون رود نشا و می آید
چو سبیل موی غمبار میکند
ز بحر یار خود میکند جانے
بفصد بحر طبل خجک می گویفت
شکست آمد بر وزان طبل که به
سر شکست ز دیده نمناک می رخت
که بند و رخنهای بجز بر دل
بدین یک شت گل شکل شود بند
بفقد و حقیق ناب می بست
که از جوشش لبش می رخت دین
چو نیلوفر زضر تنها سبیلی
نشا به چرخ کبود می ماتی را
بحسرت دست بر زانو می زد
چنین هری خجک و دم که خورد
نزد چون من بیایم شش تو شمر
ز کوری خویش او چه کندم
زیر کوه هشت خود شکست

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

خداوند خدای عالم
و خدای مومنان
و خدای کائنات
و خدای جبروت
و خدای ملکوت
و خدای عرش
و خدای قیامت

گران
از آن
خفته
ای
بوی
ای
کجایان
پیشانی
زینجا از قرقان
آه شین
میان
دل است
و شین
میان
طاعت
راهی
زینجا
جوانی
پیش

ای
بوی
ای
کجایان
پیشانی
زینجا از قرقان
آه شین
میان
دل است
و شین
میان
طاعت
راهی
زینجا
جوانی
پیش

دل خون شد جوید ریخ رگاری
روستان فلک تحت شین
بجام از دل آواره خویش
بدینسان نوحه جانسون میکرد
همه چیزی کرو بوی شنیدی
گرفتی و بیدم پیر این او
چو گل عطر دایخ خویش کردی
گهی ز رو بر گریانش نهادی
که طوق شمشیت آن گردنت این
گهی در استیش دست برد
نهادی هر دو ششم خود تو عظیم
نمودی نامید از پای بوی
چو دراز فرق دیدی پیش
که این همسایه آن فرق بود
که اگر سیانش را و دادی
بیاد او صید انگن بوش
چو ز کش چلهش از نم کشی
نشستی دامن از تنگ تار
چو غلش بجای جنت دیدی
چو جوش شدن در دل گذشتی
گهی کردی بیدیده دیش جای

که آرد دم بکفت زیبا تجاری
ز دست خویش دهم و شمشیت
نمی دانم چه سازم چاره خویش
شب اندوه خود را روز میکرد
به بوی اوز جان آبی کشیدی
که روزی سوده بودی تن او
بدان تسکین دایخ خویش کردی
بجند حسرت ریش اوردی
چو غم شمشیت جان من است این
بخت آن دست بر خود میزد
بیاد ساعدش کردی بر سیم
بدامن بوسی او چای پادشاهی
فشاندی گردل و گوهرش را
جانی بر شمشیت فرق سودا
چو دیدی بندی بر او دادی
کجندش مرا ختی و گردن
بگریه دیده پر نم کشادی
ز شک لعل رستی طرازش
از بوی بجان مفت دیدی
زنی جفتش طاعت طاعتی
که روزی سوده و شمشیت

۱۳۴
بوی
ای
کجایان
پیشانی
زینجا از قرقان
آه شین
میان
دل است
و شین
میان
طاعت
راهی
زینجا
جوانی
پیش

بوی
ای
کجایان
پیشانی
زینجا از قرقان
آه شین
میان
دل است
و شین
میان
طاعت
راهی
زینجا
جوانی
پیش

نهادی بند بر دل زنده و دوش
 بدیشان هر دوش از زخمی بود
 سو قدر نصرت و دیدار شناخت
 پیشمان شدی سودی نبودش
 ولی صبر از خان و چون آن کرد
 ملاک عاشق از جهان محبت
 چو افتد عهد محبت در میان
 و گر بود محبت در میان نیست
 تنگ آمد از خود ترک خودی کرد
 سر خود بر در و دیوار میند
 بیام قصر میشد پاسبان وار
 طاعت از گیسوی شبنم سیکر
 خلاصی از جفای و دگر محبت
 ز سر خیزد یکم یا بیش میجویت
 همی بوسید وایه دست و پای
 که از جهان مرتب باد کامت
 راست آنچنان یاد از جدائی
 زبانی با خود آیین بخودی چید
 مل مار از رخ خون می کنی تو
 زین شنبه که هستم پیر این کار
 زلی صبری قناری و شب تابا

زخون دیده داد می رنگش
زهر چهری جدا در آتشی بود
بدلغ ووری از دیدار بگفت
بغیر از صبر بهبودی نبودش
کی از دل محروم بودی آن کرد
بچه صیقل آنکه بعد از شهادت
بود فرقت عذاب جدا و آ
جدائی ناخوش است اما جان
بینی چون نشد میل بدی کرد
فستق خنجر خونخوار میسند
کز آنجا آنگذرد ز انگوشت
بدان را نفس آتنگ میکرد
ز شربت دار جام زهر میسند
همه سباب مرگ خویش میسند
همی گفت از صمیم دل هایش
ز فعل او لبالب با وجاست
که هرگز نایدت یا از جدائی
خرد مندی گرین ناخوردی
که کردست آنکه اکنون میکنی
شکینائی بود تدبیر این کار
برین آتش بریز از بر صباب

[illegible][illegible]

[illegible]

در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم

ز شیر ناب کم میداد و مجسم ز لیا خود بدینسان درخیزد سرموی آن حاضر نمی شد چو شب بگذشت همچون صبح خیزد غیر کوس سلطانی برآمد درم سنگ حلقه بر حلقوم او بست خروس از خواب شد گردن افراز ز لیا و هن اندر چید و گشت زندان بهش خلوت نشین بود غذا می جان او شد آن گداز گردی کس بستان میل خندان بلی آنرا که زندانیت یارش	بشیر از قهری مایحیت زهرم ولی یوسف بجال خوشین بود و گشتند اثر ظاهری نمی شد ز لیا فی فلک شد شک این موتون در سحر خوانی برآمد و ش را از فغان شب فروست ز نامی ساز کرده تن آواز نخست آستان یوسف برگشت شد آمد سوی زندانش چنین بود نبویش جز در آن آمد شدن می که بود آن خسته دل ایل زندان بجز زندان کجا باشد وارش
--	---

رفتن ز لیا بیام و نظاره زندان کردن گریستن بر چهره یوسف

شب آهسته عاشقانه سروده راز توان لبس کار و شب بگریه کردن ز لیا چون غم شب بگذراند بلا و محنت روز آمدش پیش برای آنکه در زندان کند نهایتی خوش بر خطه خیزی رستاد می زندان پیروی	شب آمد بیدار از انحصار پرور که روزش کم توان تدبیر کردن نه غم بل تا غم شب بگذراند صدانده و جگر سوزان پیش نه صبر آنکه بی زندان کند خوشی نهادی بر کف محرم کینه که نادیدی بجاییش روی یوسف
--	---

در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم

رفتن ز لیا بیام و نظاره زندان کردن گریستن بر چهره یوسف

در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم

رفتن ز لیا بیام و نظاره زندان کردن گریستن بر چهره یوسف

در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم / در شب بیدارم و در روز خوابم

علی
 قول و زبانت
 سقش او
 ۱۵۷ اشارت
 طرب
 زین سبب
 فارغ خویش
 جهان کن
 از حضرت
 بیست
 علیست
 هستی
 از دیار
 رخ
 زینجا بیاید
 دیوار روان
 از ع
 چشم بیک
 کن در شک
 کرم بو
 پشت خود
 را بر
 چرخ
 دم این
 دولت
 میسر
 نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خوش آن که تنیغ محشرش شکاه
در اتم شکرگون از روزن او
هزاران رشک دارم بر زمین
شود از گرد و آفتابش معطر
سخن کوتاه تا شب کارش این
درین گفتار جانش بر لب آمد
چو آمد شب و در شد چله آیش
شبش این بود و روز آن این بود
بشبه بیدان شدن را چاره کرد
نیروی هیچ که خالی ازین کار
چنان یوسف نجات خانه گروش
ز بس دریا و او کم کرد خود را
کینه آن که چه سید اندیش آواز
بگفتی با کینان گاه بیگاه
بگفت از من آگاهی بخوبی
ز جنبانیدن اول با خود ایم
دل من هست باز ندانی من
بناظر سر که آن ماه گردد
بگشت از حال خود در روزی
ز خوش بر زمین در دیده
بگشت از حال خود در روزی

هم چون زره کرد و پاره پاره
پیش آفتاب روشن او
که بخار آمد بد انسان نازین
ز موی عجز افتاش معطر
گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین ماند و روزش تا شب آمد
که گیریش تا این شب پیش
که زندان بود جایی آن فرو
بروز از غره آتش نظاره کرد
گهی دیوار دیدی گاه دیوار
که از میان جهان بیکبار گروش
بشست از لوح خاطر نیکو بیا
نمی آمد کمال خویش من باز
که من سرگزینا شدم از خود آگاه
بجنبانیدم اول پس بگوید
وزن پس گوش بشنیدن ایم
از آن هست این همه چرخ من
الجا از دیگر سیه آگاه گردد
ز غم نشسته افتاد اختیار
نیاید غم بوسه بوسه پس
بلوغ خاک نشسته بوسه پس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۱۵۴
 که بیرون نامش از پوست جود
 نسیم آشنائی یابد از خوش
 که گنجایش نباشد دیگری را
 نه بیند یک سر مو خالی از وی
 نه صلی باشدش با کس نه خجلی
 ز کوی او هو سهارخت بند
 و اگر جوید مراد از یار جوید
 بگریزش غیر از عشق کاری
 ز بود خود درون آید تمامی
 بدولت خانه سسر مدد درون
 نه از دولت بود خندانانی
 قدم در دولت آباد عدم نه
 مباحش امر و رسم کانت شود
 کزین سودا نیابی سود خود را

چنان از دوست پر بودش گویند
 خوش آنکس که رمائی یابد از خوش
 کند در دل چنان جاد بری
 در آید همچو جانش در گونی
 نه بوی باشدش از خود نه بگی
 نه دل در تاج و نی و تخت بند
 اگر گوید سخن با یار گوید
 نیار از خوشین را در شمار
 رخ اندر خنکی آرد نه خامی
 تو هم جامی تمام ز خود درون
 چو دایم راه دو لکخانه دانی
 ازین جانی گران جانان تو
 نبود وی در یانی زان نبود
 مجاهد خودی به بود خود را

و شرح احسانهای یوسف برای نندان و تعبیر کردن می خوا
 متظران شاه مصر و حبشیت کردن ایشان که او پیش شاه مصر پا کنند

زمار هر که دولت مند زاید
 بخارستان رو و گلزار گرد
 چو ابراز بگذر در شب کشتی
 چو یاد آرد در روز تازه باغی

فروغ دولت و شفلت ز دايد
 گل از وی نافسه تا از گرد
 شود از مقدمش رخ هم بهشتی
 فروز و از رخ هر گل چرامی

بزرندان گرد آید خرم و شاد
 چون بزرندان برگزیداران زندان
 همه ز مقدم او شاد گشتند
 بگردن خل شان شاد طوق اقبال
 اگر زندانی بیار گشته
 کمر بستگی بی بیار و ارش
 و اگر جابر گرفتاری شدی تنگ
 کشاده روشدی و در رضا جو
 و اگر بر مغلسی عسرت شدی تنگ
 ز زر و داران کلید زر گرفته
 و اگر خوابی پیری یکنیختی
 شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
 و در کش از محمان شاه آن بوم
 بزرندان همیش بودند و همراز
 یک شب هر کی دیدند خوابی
 یکی را مرقده ده خواب آنرا کش
 و آن تعبیر آن را نشان نهان بود
 پیوسته خوابهای خود گفتند
 یکی را گوشمال از وادادند
 جوانمردی که سوی شاه فست
 چو ر و سوی شه مسند نشین کرد

کند زندانیان را از غم آزاد
 شد از دیدار یوسف با خدای
 ز بند درد و غم آزاد گشته
 بیازنجیرشان فرخنده خیال
 اسیر سخت و بیمار گشته
 خلاصی دادی از بیمار خویش
 سو تدبیر کارشش کردی بیک
 رنگی در گشتا و آوروش و
 ز ناداری نمودی غره اش سیخ
 رعیشش قفل تنگی بر گشته
 اگر و آب خیال افتاده رخته
 بختگی آمدی ز خشن ز گرد آ
 ز خلوتگاه قریبش گشته محروم
 دران ماتم کرده با او سم آوار
 دران در جان شان قنایابی
 یکی را منجر از قطع حیاتش
 از آن نرجان شان بارگران بود
 جواب خواهی نمود و نهفتند
 یکی را برد در شش بار و او ند
 بسندگاه غر و جاه میرفت
 و یوسف اشارت بخین کرد

۱۵۰
فصل در بیان شیخ تاج الدین محمد بن ابی طالب
که از مشایخ و اولاد شیخ ابی طالب است

[illegible][illegible]

از دهنش آب می افتد مثل باران
و امثال آن است
چنان فرست آن است که در
دشمن راجع به همه آن است
باز گوشت می خورد چون انگور
خمر است و این که در دیدار
که در باب خداست
و در مذبح آن فرزند است
چند سال با او می گذشت
نهال و در او آب می خورد
به همه آن می خورد
لا اله الا الله
تسبیح می گویند
و در آن است

مطلب کردن بادشاه مصر حضرت پیروسف
علیه السلام را بر اسب قهجدید خواب خود

بساقتی که پدید کلید است
 بود چون کار و پاپی و پچ
 ز ناکه دست خنجر در میان
 پدید آید ز غیب آنرا که نادی
 چو نوشت و دل حلیه شاهی
 بجز آنز در نهاد و آینه است
 بر در راه گشتا اینتی پدید است
 پیشینش کوشش فکر و طبع
 خنجر خنجر صانع را گمان
 و دعت و در گشتا و در
 بیدار ز شش و تیر و پیوند
 اگر باشد و نواست نگه گشت

برای فرستادن
سبب از حضرت
و بعد از آنکه
خبر سال و دیگر
آنها را به
وزارت خزان
این مجلسی
صوابی نهاد
و در آن
اوستادان
از آنجا که

[illegible]

(Faint handwritten Persian script)

ز نینداز خودی و بخردی است
 شنبی سلطان مصر آن شاه بیدار
 همه بسیار خوب و سخت فریه
 و زان پس هفت دیگر در برابر
 در آن هفت نخستین روی کردند
 بدیشان سسر و خور و مفت خوشه
 بر آید و عقب هفت و گشت
 و سلطان بامداد خواب بخت
 می گفت ندکین چرا بجان است
 حکم عقل تعبیری ندارد
 جوان مردی که از یوسف خبر داشت
 در زندان پیاوین فرخوست
 بود بیدار و تعبیر هر خواب
 اگر گوئی برو بکشایم این راز
 لافا اذن خواهی چیست این
 از چشم خردان خطه کویت
 بدان شد جانب ندان جوانمرد
 نصحا کا و خوشه هر دو سالند
 چو باشد خوشه سبز و گاو فریه
 چو باشد خوشه خشک کا و لاغر
 نخستین سادای هفت گانه

گرفتند ضعیف فضل نیرودی در
بخوانش هفت گاه و پدیدار
بخوبی و خوشی از یکدیگر
پدید آمد سر ششک و لاغر
بسان سبزه آنرا پاک خوردند
که دل زبان قوت بردی و خوش
یران پیچید و کیش ششک
زهر بیدار دل تعبیر آن حقا
فراهم کرده و هم و خیال است
بجز اعراض تدریسی نداشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در حل وفاق خرده داشت
و شش غوص این بحر گهر باب
وز و تعبیر خواب آورم باز
چیه تنگ کور از چشم روشن
که از دست این راز دوست
بیوسف حالی خواب شب بیان کرد
باوصاف خود و ترصاف مانند
بود از خوبی سالت خبر داده
بود از سال تنگت قصه آور
نمود باران و آب گشت و دل نما

[illegible]

دران خانه خیانت ناید ازین
 مراد گز نم نقب خندان
 جوان مردین بی غش و گشاید
 پیشش شاه یکسر جمع گردید
 عوڑه کردند پیشش ازین
 زان شمع حرم جان چه دیدید
 برایش در بهار و باغ بودید
 بی کازار باشد ترش گل
 لی کش نیست تاب باو بگیر
 یان گفتد کامی شاه جان گشته
 یوسف باخبر پاک ندیدیم
 باشد در صدت گو خان پاک
 یغایر بود آنجا نشسته
 ز دستهای پنهان زیر پرده
 زووع ریشش از جان علم زده
 بجرم خویش کرد او را طاق
 بقایست یوسف را گنای
 تخت او را بصل خویش اند
 بزندان ارستم نامی من افتاد
 هم من چون گذشت از حدت
 چنانی گر رسید او را ز جانی

بجز صدق و امانت ناید ازین
 که باشم در فرشتان خان
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه آن شمع گردید
 زبان آتشین بکنا چون شمع
 که بروی تیغ بنامی کشیدید
 چاره سوئی زندانش بودید
 کی از دانا رسد برگزینش گل
 بیایش چون خضر جز آب بخیر
 بتو فروخته ترسم تاج و تخت
 بخیر و شرفنا که ندیدیم
 که بود از تهمت آن جان پاک
 زبان مار کذب جان کیدر
 ریافتها عشی قش پاک کرده
 چو صبح راستی از صدق نم و
 برآید زو صدای محصل حق
 منم و عشق او گم کرده راهی
 چو کام من ندان پیش اندم
 دوران غماز غما می من افتاد
 بکاشش که دجال من برآید
 کنون و حب بود او را تلافی

دران خانه خیانت ناید ازین
 مراد گز نم نقب خندان
 جوان مردین بی غش و گشاید
 پیشش شاه یکسر جمع گردید
 عوڑه کردند پیشش ازین
 زان شمع حرم جان چه دیدید
 برایش در بهار و باغ بودید
 بی کازار باشد ترش گل
 لی کش نیست تاب باو بگیر
 یان گفتد کامی شاه جان گشته
 یوسف باخبر پاک ندیدیم
 باشد در صدت گو خان پاک
 یغایر بود آنجا نشسته
 ز دستهای پنهان زیر پرده
 زووع ریشش از جان علم زده
 بجرم خویش کرد او را طاق
 بقایست یوسف را گنای
 تخت او را بصل خویش اند
 بزندان ارستم نامی من افتاد
 هم من چون گذشت از حدت
 چنانی گر رسید او را ز جانی

دران خانه خیانت ناید ازین
 مراد گز نم نقب خندان
 جوان مردین بی غش و گشاید
 پیشش شاه یکسر جمع گردید
 عوڑه کردند پیشش ازین
 زان شمع حرم جان چه دیدید
 برایش در بهار و باغ بودید
 بی کازار باشد ترش گل
 لی کش نیست تاب باو بگیر
 یان گفتد کامی شاه جان گشته
 یوسف باخبر پاک ندیدیم
 باشد در صدت گو خان پاک
 یغایر بود آنجا نشسته
 ز دستهای پنهان زیر پرده
 زووع ریشش از جان علم زده
 بجرم خویش کرد او را طاق
 بقایست یوسف را گنای
 تخت او را بصل خویش اند
 بزندان ارستم نامی من افتاد
 هم من چون گذشت از حدت
 چنانی گر رسید او را ز جانی

فراز کربش از پای تافوق
مهر چاهلها می شکست عجز
براه مرکب اومی فتاوند
هوا بد بارگاه شه پدیدار
خرو طلسم پانداختش
بیالای خرو اکسون هفت
رقیب تقدش چون شه خراب
شیش در کنار خوشین تنگ
به پهلوی خودش تاخت نشاند
فت از خواب خود پیغمبر
وزان پس کرد از سر جاسالی
جوانی دلکش و مطبوع گفتش
در آخر گفت این خیالی که دیدم
چیدسان تدبیر آن کردن توانم
گفتا ایدایام فراسخه
منادی کرد آن اندر دیاری
بناخن شکست ناز را خراشند
چو از دانه شود آگنده خوشه
سنا نه خوشه رازان سینه ترخه
چو گیرد خوشه در خانه در تنگ
بر سر سرس برای عیش تیره

نوگونی گشته در زر و کمر حق
زهر سو بد رمانی در و کمر
گداز از گدائی سحر ماندند
خود و آمد ز خوش تیز رفتار
پیر انداز فرق افزاقتش
بر اطلس چون سگ و دون فتن
باستقبال او چون تاخت نشاند
چو سر و گلرخ و شمشاد گلنگ
پیر ششهای خوشیابی سحر
در آمد لعل نوشینش بقصر پیر
پیر رسیدش سر کاری حالی
چنان کام از آن گفتش شکفتش
ز تو تعمیر آن روشن شنیدم
غم خلق و جهان خوردن توانم
که ابرویم نیت در تراخه
که بود خلق را خمر گشت کاری
ز چهره خوی نشانان دانه پاشند
نهندش همچنان از مهر خوشه
که باشد بر رخ حصان شانان
نیاید روزگار فقط و تنگ
بقدر حاجت خود رازان خیره

باز در کربش از پای تافوق
مهر چاهلها می شکست عجز
براه مرکب اومی فتاوند
هوا بد بارگاه شه پدیدار
خرو طلسم پانداختش
بیالای خرو اکسون هفت
رقیب تقدش چون شه خراب
شیش در کنار خوشین تنگ
به پهلوی خودش تاخت نشاند
فت از خواب خود پیغمبر
وزان پس کرد از سر جاسالی
جوانی دلکش و مطبوع گفتش
در آخر گفت این خیالی که دیدم
چیدسان تدبیر آن کردن توانم
گفتا ایدایام فراسخه
منادی کرد آن اندر دیاری
بناخن شکست ناز را خراشند
چو از دانه شود آگنده خوشه
سنا نه خوشه رازان سینه ترخه
چو گیرد خوشه در خانه در تنگ
بر سر سرس برای عیش تیره
نوگونی گشته در زر و کمر حق
زهر سو بد رمانی در و کمر
گداز از گدائی سحر ماندند
خود و آمد ز خوش تیز رفتار
پیر انداز فرق افزاقتش
بر اطلس چون سگ و دون فتن
باستقبال او چون تاخت نشاند
چو سر و گلرخ و شمشاد گلنگ
پیر ششهای خوشیابی سحر
در آمد لعل نوشینش بقصر پیر
پیر رسیدش سر کاری حالی
چنان کام از آن گفتش شکفتش
ز تو تعمیر آن روشن شنیدم
غم خلق و جهان خوردن توانم
که ابرویم نیت در تراخه
که بود خلق را خمر گشت کاری
ز چهره خوی نشانان دانه پاشند
نهندش همچنان از مهر خوشه
که باشد بر رخ حصان شانان
نیاید روزگار فقط و تنگ
بقدر حاجت خود رازان خیره
باز در کربش از پای تافوق
مهر چاهلها می شکست عجز
براه مرکب اومی فتاوند
هوا بد بارگاه شه پدیدار
خرو طلسم پانداختش
بیالای خرو اکسون هفت
رقیب تقدش چون شه خراب
شیش در کنار خوشین تنگ
به پهلوی خودش تاخت نشاند
فت از خواب خود پیغمبر
وزان پس کرد از سر جاسالی
جوانی دلکش و مطبوع گفتش
در آخر گفت این خیالی که دیدم
چیدسان تدبیر آن کردن توانم
گفتا ایدایام فراسخه
منادی کرد آن اندر دیاری
بناخن شکست ناز را خراشند
چو از دانه شود آگنده خوشه
سنا نه خوشه رازان سینه ترخه
چو گیرد خوشه در خانه در تنگ
بر سر سرس برای عیش تیره
نوگونی گشته در زر و کمر حق
زهر سو بد رمانی در و کمر
گداز از گدائی سحر ماندند
خود و آمد ز خوش تیز رفتار
پیر انداز فرق افزاقتش
بر اطلس چون سگ و دون فتن
باستقبال او چون تاخت نشاند
چو سر و گلرخ و شمشاد گلنگ
پیر ششهای خوشیابی سحر
در آمد لعل نوشینش بقصر پیر
پیر رسیدش سر کاری حالی
چنان کام از آن گفتش شکفتش
ز تو تعمیر آن روشن شنیدم
غم خلق و جهان خوردن توانم
که ابرویم نیت در تراخه
که بود خلق را خمر گشت کاری
ز چهره خوی نشانان دانه پاشند
نهندش همچنان از مهر خوشه
که باشد بر رخ حصان شانان
نیاید روزگار فقط و تنگ
بقدر حاجت خود رازان خیره

۱۶۳
 این کتاب را از کتابخانه
 قاجاریه در تهران
 در سال ۱۳۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰

که از دهنش بود با دمی لیس
 چو داند کار را کردن تواند
 چون دانا کفیلی کم توان پست
 که ناید دیگری چون من پدید
 بکام صبر و ادبش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بصد غیرت غریب صحرایش
 بجای ز غیبتش سر نهادی
 رسیدی بانگ چاوشان بگوشان
 بجیب کش نهان پیش بودی
 بروان بودی سپاهش از شاه
 بقدر این بلند می رسیدی
 لای حشمت او سرگون گشت
 بزودی شد برف تیراجل را
 ز بار بھر بویست پشت هم کرد
 نماند و ده بویست خاطر آزار
 درین محنت سرکاری اینست
 یکی را افکند چون سایه خاک
 که از کارش نگیرد اعتبار
 نماند از او جانش گذارد
 و شرح حال اینجای از وفات غریب و استیلا محبت یوسف

و این کتاب را از کتابخانه
 قاجاریه در تهران
 در سال ۱۳۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰

غریب و استیلا محبت یوسف

این کتاب را از کتابخانه
 قاجاریه در تهران
 در سال ۱۳۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰

۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵

[illegible]

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دستا
فراوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و غب هنگامه برچید
گر زان گشت زان از تیر تقدیر
نبا شد یاد سپردن این باغ
سیاهی را به شکله بر سرش
نبا دی ز این طاق ایام
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نموند
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افکندی در لب
نار و کس درین و کس با
ولی گریه بودی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خم شد
ز سر پای بود و ز بخت وارو
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی خوش
بسرودی دران ویران
تقی از حله نامی طشتش

یرون ز یون چرخ کم تر
خوایدی و لبر نوشه خوش
بر جوان سنج و تیار وی
بر یک شید شد نوی چو پیش
به شکستان او کافور بارید
بجای زان شد بود آینه
کو فیان لوم گرد و ناله
بگس ز تیشش یا بهر
سید پوشیده بر چشم بان
چرا رفت از سیاهی و شیر
که باشد کار بند و باز گینه
شکون چو تیرش افلا
و اما غلظت پریش بود
که گریه دار بهین بی جنبش
رخ بر آب و چهره نمود
سزای چون حلقه بهلر قدم
زیرم و صلی همچون حلقه
چون سرایه بنایشش کم
که حتی کم شده سینه خوش
سزای ز سر تی پایش خفا
سکندر زانه نامی گوهرش

غزل
در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دستا
فراوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و غب هنگامه برچید
گر زان گشت زان از تیر تقدیر
نبا شد یاد سپردن این باغ
سیاهی را به شکله بر سرش
نبا دی ز این طاق ایام
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نموند
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افکندی در لب
نار و کس درین و کس با
ولی گریه بودی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خم شد
ز سر پای بود و ز بخت وارو
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی خوش
بسرودی دران ویران
تقی از حله نامی طشتش

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دستا
فراوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و غب هنگامه برچید
گر زان گشت زان از تیر تقدیر
نبا شد یاد سپردن این باغ
سیاهی را به شکله بر سرش
نبا دی ز این طاق ایام
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نموند
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افکندی در لب
نار و کس درین و کس با
ولی گریه بودی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خم شد
ز سر پای بود و ز بخت وارو
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی خوش
بسرودی دران ویران
تقی از حله نامی طشتش

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دستا
فراوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و غب هنگامه برچید
گر زان گشت زان از تیر تقدیر
نبا شد یاد سپردن این باغ
سیاهی را به شکله بر سرش
نبا دی ز این طاق ایام
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نموند
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افکندی در لب
نار و کس درین و کس با
ولی گریه بودی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خم شد
ز سر پای بود و ز بخت وارو
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی خوش
بسرودی دران ویران
تقی از حله نامی طشتش

سازند و بگویند که این را بنویسد
استیضاح میوست بر زلفا شاه

پاسا او
آه قاعل
نیفت
راز بیست
مراد من
عادت داشت
است
پاسا
مذکور است

۱۶
 ملک حضرت آن گردن
 میخ و تنویر
 آن است به جلالت
 قدر از هر چه
 کرد و آتش
 اجماع فطرت
 در این سبب
 میسر بود که از
 میان مردمی
 حالت تقاطع
 آن به آن است
 ملک و ملک
 مبارک و مبارک
 مبارک و مبارک

چو آن گرد آمده از قطرهای
پری را سیب ما تا زیاده
که قتی حدتش گردد و نگیرد
بسطل ماه آب از چشمش خور
جوش از سینه زد که تانگاه
بی جو کردیش راه و نوبال
که تانگه از جو ششش بیانچی
از یکا به از هر طرف تا میان
بهر راه اندر دو پیکر جا کمی
گرفتگی هر طرف ضعاف مییست
نبودی حاجت از کوشش
چو تیاره بی ماه آمد تدری
از آن تی بست خودیش بی یی
خروشان برگردان ششش
بغضش کوکان کردند گاه
بروی رنگ مهر داه یوسف
نمی یابم نشان اسی ناز نشان
که ناید بوی یوسف در دامن
ببین پیافه تا مار گرد و
بیشش در شام جان نشیند
کز ایشان دل نازد اوی شکوی

ان علی غوده و غار را
 شرق و باقی از غروب میزند
 شد و حاصل آنکه چون صبح
 یوسف را قلاب برآمد آواز سپید
 آتش و صیقل زلیخا رسید
 که آنرا بفارسی باغچه آواز سپید
 با ناله زاری میفرمودند
 برون آمد ز غار و آواز سپید
 آه یار آمد زلیخا چون گدلی
 و صورت است رنگ نایابی
 یک کوه رنگ آواز سپید
 داد و دل داد بر دست آه

برون شد گوهر بنیش رستم
 بخشیم باز ده بنیاییم را
 بدو چشمی که روشن بنیم از دو
 بخیر و دیار یوسف نیست کام
 چو دادی کام من دیگر تو را
 بدین بد بختم میسند چنین
 ره نالود میودن ازین به
 زگریه خاک را نمناک میکرد
 صهییل ابلق یوسف برآمد
 گرفت از راه یوسف تنگدانی
 ز دل ناله ز جان فریاد برد
 فقیر چو نشان طوق گوشت
 صهییل مرکبان باد پیامی
 بجالی شد که آنرا کس میناد
 ز کوی خرمی آواره گشته
 ز راه آتش نشان میکرد و میر
 دو صد شعله بیک شست آبی
 زبان بکشتا و تسکین الم را
 بجهت رانی که باشد سنگ رام
 سوز گرا ز تو گویم سبب دل
 بسر زده و بال اندوسیرم

ترا عمر سیت کز جان می پرستم
 بخشیم خود به بین رسواییم را
 ز یوسف چند با شتم مانده بود
 مراد هیچ وقت و مقامی
 بدو کام مرا چون می توانی
 بدین جان سختیم پسند چنین
 چه عمر است این که نابودین
 به سبب است این بر سر خاک میکرد
 خورشاه غور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدلی
 بر سر واد خوانان داد برد
 ز قیس بر آسمان میشد هر سو
 در پس برگوشتها میزد ز هر سو
 کس از غوغا بحال او نمیناد
 ز نو میدی و شش صد بار گشته
 ز درد دل فغان میکرد و میر
 بهشت خانه خود چون لی ویر
 به پیشین و روان سنگین میفرم
 که ای سنگ بهوی غوغا فگار
 شد از تو راه بختم تنگ بر دل
 به پیش روی تو چون سوزده

ان علی غوده و غار را
 شرق و باقی از غروب میزند
 شد و حاصل آنکه چون صبح
 یوسف را قلاب برآمد آواز سپید
 آتش و صیقل زلیخا رسید
 که آنرا بفارسی باغچه آواز سپید
 با ناله زاری میفرمودند
 برون آمد ز غار و آواز سپید
 آه یار آمد زلیخا چون گدلی
 و صورت است رنگ نایابی
 یک کوه رنگ آواز سپید
 داد و دل داد بر دست آه

الفت
 یوسف و یحیی
 زلیخا

ان علی غوده و غار را
 شرق و باقی از غروب میزند
 شد و حاصل آنکه چون صبح
 یوسف را قلاب برآمد آواز سپید
 آتش و صیقل زلیخا رسید
 که آنرا بفارسی باغچه آواز سپید
 با ناله زاری میفرمودند
 برون آمد ز غار و آواز سپید
 آه یار آمد زلیخا چون گدلی
 و صورت است رنگ نایابی
 یک کوه رنگ آواز سپید
 داد و دل داد بر دست آه

دیگر بیدار تو سرگامی که حستم
 تو سنگی خواهم از تنگ تو ستم
 گفت این پس زخم سنگ خاره
 چه شکستن بجای لای و حسته
 ز شعل بت شکستن چون بر
 قصع کرد و روبرجاک مالید
 که امی عشق ترا از زیر دست
 اگر نه عکس تو بر بت فتادی
 دل بتکر مجر خود خواستی
 کسی در پیش بت افتاده است
 اگر روزی آرد دم خدایا
 به لطف خود جفائی من بیا مژ
 ز بس راه خطا پیمایم ازین
 چو آن گرد خطا از من نشانیدی
 بود دل فارغ از داغ و سیه
 چه برگشت از ره آن بهر شاه
 که پاک است آنکه شه را ساخت
 بفرق بند مسکین و متعرج
 چو جاگرد این سخن زبگوشی
 بجا بگفت این سبع خوانرا
 بخلوت خانه خاص من آور

رکام هر دو عالم دست ستم
 بسنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسا شکسته یاره یاره
 بکارش زان شکست آرد در
 باب چشم و خون و دل و طوخت
 بدرگاه خدای پاک نالید
 بجان و بت گران بت پرستان
 به پیش بت کسی کی سزیداد
 و زانش افگنی در بت تری
 که گوید بت پرست ایندو پرست
 آبان بر خود جفا کردم خاد
 خطا کردم خطائی من بیا مژ
 ستاندی گوهر بنیائی از آن
 بمن ده باز انچه از من ستاندی
 بهیم لاله از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان بازش را
 ز دل عجز کردش سرکنده
 نهاد از غر و جاه خسروی تلج
 بر فتنه بیت آن بهوش سون
 که برد از جان من تا بخواه
 بچو لان گاه اخلاص من را

[illegible]

ای دوستان من که در این عالم
 جانان را یافتن است کار
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

که تا یک شمع از جانش بر سر کز آن شمع چون شمع روشن که شمع سوخته و زین گیر باشد در صحنه آن خاک پاشیده ای فروغ صبح صادق را در خواب شود صبح صادق را در خواب نه چون شمعان در این عالم ز غلام که یک دنیا گشت ز دنیا در این عالم	درین ادبار قابالش بر سر عجب ماندم که تا شیری عجب کرد کلامش را کی این تافته باشد که در یابد با سه یا شمس فروغ صبح گم کرده را مان فروغ صبح گم کرده را مان که میجوید بجز زر محاسبانه و اگر ز دوست به دست نیکست فطرت کردن از وی سزاه گشت
---	--

از آن شمع که در این عالم بگفته حاجت او را و کن گفت او نیست زین عالم گفتا خستش ده تا در آید چو خست یافت چون بر سر	که گردید از نیکویش شمع ز این شمع که در این عالم سحابتان دیرین باز گوید بگفته حاجت او را و کن گفت او نیست زین عالم گفتا خستش ده تا در آید چو خست یافت چون بر سر
--	--

ای دوستان من که در این عالم
 جانان را یافتن است کار
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

ای دوستان من که در این عالم
 جانان را یافتن است کار
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

[illegible]

بیان حضرت یونس علیه السلام
در بیان این که چنانچه خداوند بخواهد هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد و بخواهد که هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد و بخواهد که هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد

میانه خواست چنان بود و آقا	که آواز چربسریل برخواست
پیام آورد کای شاه شرفناک	سلامت میرساند این نو پاک
که ما عجز لیکن را که دیدیم	تو عرص نیارشش اشینیم
ز مخرج انگیزی آن عجز و کوشش	در آمد بحر بخشایش بچوشش
دلش از تیغ نو میدی خنجم	بتوبالای عرشش عقد تم
تو هم عقدش مکن جاوید پیوند	که بکشاید بان از کار و دست
ز عین عاطفت یابی نظر با	شود زاینده زان عقدت گهر با

نجاح بستن یوسف باز ز لیلای بستان خدای تعالی جل شانہ وز فاف کردن باو

چو فرمان یافت یوسف از خداوند	که بیند و باز لیلاعت پیوندد
اساس انداخت جشن خروانه	نهاد اسباب جشن اندر میان
شهر مصر و سران ملک انوار	بخت غرور و رجا به نشاء
لقانون غلیس و دین یعقوب	بر آئین جمیل صورت خوب
ز لیخا را بعت خود در آورد	بعث خویش یکتا گوهر آورد
شمار افشان بر و متا بمب	مبارکب و گوشتا و سپاه
بر هم معذت یوسف پناخت	بجلس حاضران با عذر با خواست
ز لیخا را پیرش ساخت و شاد	بجمله تنگناختن فرستاد
پرستاران همه پیشش دیدند	سروا فرمود پیشش کشیدند
خروشان از جمال و تقشیش	بزرگش جامها و دانه شیش
چو بای و جوی مردم یافت آرام	بنظر نگاه خود و هر کس گام

بسم تعالی
در بیان این که چنانچه خداوند بخواهد هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد و بخواهد که هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد و بخواهد که هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد

در بیان این که چنانچه خداوند بخواهد هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد و بخواهد که هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد و بخواهد که هر کس را که خواهد از میان مردمان برگیرد

نظر چوین یافت بر دیدن قرارتش
 بلب بوسید شیرین شکرش را
 چو بود از بهر آن فرخنده بهمان
 ازان رو که داول بوسه اسان
 نمک چون شو شو قش شیر کرد
 بریز آن کمر نابرده رنج
 میان بسته طلب چاک بست
 مخاوش پیش آن سر و گل اندام
 نه خازن برده سوی حقه دستی
 کلید حقه از یاقوت ترا ساخت
 گیشش کام زود در عرصه تنگ
 چو نقشش کشش اول تو سستی کرد
 دو برگ گل جدا از یکدگر شد
 شبانکه تشنه لب بر خاست از خواب
 شد اول غرق آنجوشی جنت
 و غنچه از دو گلین بر روی
 یکی نشکفته و دیگر شکفته
 چو یوسف گوهر اسفند را دیدم
 بدو گفت این درنا سفته چون اند
 بگفتا جز عزیزم کس ندیدست
 سراه جاوگ بر تنه تنگ بود

عنان کش شد بوس و دکنارش
 بدندان کده عتاب ترشش را
 و لب بر خوان وصل و دکنان
 که بر خوان از نمک به باشد راغان
 و وساعده در میان آن کمر کرد
 نشانی یافت از نیاب رنج
 ازان گنج گهر درج گهر جست
 مقفل حسته از تفرقه حرام
 نه خازن دوا و قفلش را شکست
 کشاده قفل در روی گوهر انداخت
 از بس که در شان شد عاقبتش
 در آخر ترک مانی و سستی کرد
 و شاخ از غوائی تازه تر شد
 مسجین بر کمر نهاده آب
 برین آمد بجای خوشین خفت
 از باو صبح هم با هم رسیده
 نهفته فاشگفته در شکفته
 ز باغش غنچه شکفته چو پیر
 گل از باد سحر شکفته چون ماند
 ولی او غنچه با غم خجسته
 بوقت کار زنی سست گزید

قوافل و غزلات
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب

بستق یوسف طایفه
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب

در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب
 از قوافل و غزلات
 در این کتاب

چو پای ملک خرد از دل بدر کرد
ز شهر خود بجهت دیو سوت آمد
جوانی در خیال او بسر برد
به پیری بختی تماشای دلی افتاد
میرا پیری که بنیاد جوان شد
وز آن پس بدیش رایت تمام شد
چو صدقش بود بیرون از نهایت
دل پیوت بهر شمع چنان گرم
چنان ز در راه دل آن لغزش
اگر تو خاطرش گشتی رضا جو
ز سر کشت طرب را آب داد
دلی ز در بر این پاره دهنگ افت
چنان خورشید بروی آتش کرد
بلی در بوته تشنگی مجاری
چو خورشید حقیقت شمع طالع
ششهای حقیقت در دلی آویخت
شبی از چنگ پیوست شد گریز
بوز دست از قضا در دهن او
ز لعل لغت اگر من بر تن تو
نور مهر مهنم اکنون در دلی
این کار از قضاوت در هر دم

ملک مصر آهنگ سفر کرد
نه بجهت خود که بجهت پیوست آمد
بامید وصال او بسر برد
بکوری در تنهای دلی تمام
بهر روی آن جان جهان شد
بدل قید و فایش نیست تمام شد
تا آخر کرد دیو سوت سیریت
که می آمد از آن دلگرمیش شرم
که کیساعت نماند از دلی کشیدش
لبش بر لب نهادی روی بر کرد
بامیش و بدم حاجت فکوت
ز خورشید حقیقت بر روی تمام
که پیوست او و چون زره گرد
گشتش عمر در محنت گدازی
نبودش پیش و پاره هیچ مانع
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
خلاصی جسته و آفتان خیزان
ز دستش چاک شد پیراهن او
در دم پیش ازین پیراهن تو
بیاد کش گناه من رسیدی
به پیراهن دری را سابرسم

عشق ز لعل دلم
یوسف

چو پای ملک خرد از دل بدر کرد
ز شهر خود بجهت دیو سوت آمد
جوانی در خیال او بسر برد
به پیری بختی تماشای دلی افتاد
میرا پیری که بنیاد جوان شد
وز آن پس بدیش رایت تمام شد
چو صدقش بود بیرون از نهایت
دل پیوت بهر شمع چنان گرم
چنان ز در راه دل آن لغزش
اگر تو خاطرش گشتی رضا جو
ز سر کشت طرب را آب داد
دلی ز در بر این پاره دهنگ افت
چنان خورشید بروی آتش کرد
بلی در بوته تشنگی مجاری
چو خورشید حقیقت شمع طالع
ششهای حقیقت در دلی آویخت
شبی از چنگ پیوست شد گریز
بوز دست از قضا در دهن او
ز لعل لغت اگر من بر تن تو
نور مهر مهنم اکنون در دلی
این کار از قضاوت در هر دم

ملک مصر آهنگ سفر کرد
نه بجهت خود که بجهت پیوست آمد
بامید وصال او بسر برد
بکوری در تنهای دلی تمام
بهر روی آن جان جهان شد
بدل قید و فایش نیست تمام شد
تا آخر کرد دیو سوت سیریت
که می آمد از آن دلگرمیش شرم
که کیساعت نماند از دلی کشیدش
لبش بر لب نهادی روی بر کرد
بامیش و بدم حاجت فکوت
ز خورشید حقیقت بر روی تمام
که پیوست او و چون زره گرد
گشتش عمر در محنت گدازی
نبودش پیش و پاره هیچ مانع
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
خلاصی جسته و آفتان خیزان
ز دستش چاک شد پیراهن او
در دم پیش ازین پیراهن تو
بیاد کش گناه من رسیدی
به پیراهن دری را سابرسم

ملک مصر آهنگ سفر کرد
نه بجهت خود که بجهت پیوست آمد
بامید وصال او بسر برد
بکوری در تنهای دلی تمام
بهر روی آن جان جهان شد
بدل قید و فایش نیست تمام شد
تا آخر کرد دیو سوت سیریت
که می آمد از آن دلگرمیش شرم
که کیساعت نماند از دلی کشیدش
لبش بر لب نهادی روی بر کرد
بامیش و بدم حاجت فکوت
ز خورشید حقیقت بر روی تمام
که پیوست او و چون زره گرد
گشتش عمر در محنت گدازی
نبودش پیش و پاره هیچ مانع
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
خلاصی جسته و آفتان خیزان
ز دستش چاک شد پیراهن او
در دم پیش ازین پیراهن تو
بیاد کش گناه من رسیدی
به پیراهن دری را سابرسم

وزان نیت و لشکر از زمین دید
که کاشانه عبادت آید بخت
زمین را ز لطف صنع او بهشت
مهندس را بر فکر و نظر وقف
ز درها قاصد دولت شتابان
مستوفس طاقتها چون بار و جوا
بحال از وی درون خانه سایه
ز تاختان دیوایش از جهان
ولیکن از نو انقار بسته
ز درختی ز لعل ناب نخته
هزار آفریزه در آویخت در کوه
نشاندهش بر فراز تخت و شست
مراشتر من که روی تا قیامت
که امت خانه که وی بنام
بهان زینت که اسکان آید
عبادتش از کرده مبرایت
کز و داری بهر موی عطف
جوانی داد بعد از ضعف پیری
وزان بر در رحمت کشاد
بتریاک وصال من بسازد
نشسته بر سر پادشاه

چو یوسف روی او در بنگی دید
بنام او ز زرکاشانه ساخت
چو کلخ آسمان فیروزه خسته
پیر از نقش و نگار از فرش تافت
ز روز نهامش نور بخت تابان
ز عالی غر فهایش حشم بدو
در عکس شمس اش خورشید پایه
و میشد زاب کلک نیکن جان
سهر شامی از ان مرغی شسته
میان خانه زو فرخنده بخت
دو صد نقش بر رخ انگشت زر
زینار گرفت از مهر دل بست
بدو گفت ای با نواح کرمست
در ان وقتی که میخوانی غلام
و فعل و روز سرخی و زردی
کنون من هم بی شکر عطایت
درویشین بی شکر خدایت
تو نگر ساخت بعد از فقری
بچشم نور زینت نور وادیت
پس از عمری که زهر غم شایست
در این همه تنو نسیت لاله

[illegible]

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵

شمعها هم بی جاشن زندگی را
 محضال عمر بی برگ ست بی او
 بقانون و فانی که نباشد
 اگر تا بن بن زری مهر و دورا
 نینموزا هم کز و یک سونشیم
 بصبر بردای خچین در گریه و سوز
 بی هر کس غم دارد دل تنگ

چلک زندگی پائیدگی را
 حیات جاودان در گشت بی اد
 که من باشم بگویند او نباشد
 مرا برین بر اول آنکه اورا
 جهان را بی حال او به سیسم
 نه شب اکت شب بی روز را
 شب روز من نماید هر دو یک رنگ

و قیامت حضرت یوسفؑ ملک شدن اینجا از المفاوت است

بیکر و فرزند یوسف با مدادان
 بیکر کرده لباس شهر یاری
 چو پا در یک رکاب و در جبریل
 امان بنو ذریح عمر فرسای
 عنان بس از آمل امانی
 چو یوسف این بشارت کرد و گوش
 رشادوی دهن چمن سیف
 سجای خود و شنه آن عزز کردش
 و گشت از یحیی را بر بنو ایس
 گفتند او بدست غم زبونت
 باد شد طاقت این بار جانفش
 گفتند اثر سمل این دافع غم است

که شد و مانند فیض صبح خندان
برون رفته با جنگ سرداری
بدو گشتا مکن درین پیش تقصیل
که ساید در درکاب و دیگر تپا
بکیش با ایزد کاب زندگان
نرناوی شد بدوستی فراموش
یکی از اشرافان ملک آخرا
بخصصه های نیکساند که در
بمیس و دواع من تپا
فتاوه در میان خاک و خشت
سکاه خورشید بگذارد چنان
بماند بر دل با تو قیامت

[illegible][illegible]

تاریخ ۱۳۰۲

[illegible]

این کتاب را به نامش آید ایامین بایجان
افغانستان و پیش از این به نامش آید

[illegible]

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

شد از ناخن برخ گمان
بشینه از نغان سنگ میزد
ترتیم آخبر اعیان تره میرست
سوی فرق نازک بر خیمه
ز ریختن سوبستان بسکت
ندل نو در جان فرا و برشت
که یوسف کو تخت آسانی او
چو خوش کرد زین بر باگی تنگ
در پس بود اندرین وقت شتابش
ازین کاخ غم افزا چمن برشت
سرش نهاده بر بالین ندیدم
چو اندرین آن زخم درشتش
چو سوی تخت برادرشکست رخت
گلاب از چشم چون نشان بخت
کفن چون برین او هست کرد
مگر دم رفته اندرین بن خوش
چو از غم خار و دل شکسته
و مان پر از غمهای میفاس
چو جای خواب در خاکش کشا
زین بر پر برده و شش زخم
درین ازین زیانکاری دور

جو عرق ناخن در چشم روشن
طباچه برخ گلنگ میزد
وزین بر لاله نیلوفر میرست
ز زور پخته آغا ساخت خیمه
بچیدن سنبستان از تنگ کرد
نغان از سینه ناز بر برشت
بستان جان در غم زنی او
بملک جادو دانی و شست تنگ
مگر دم پای بوی جوان بر کاش
نبودم در حوضه را و که چون رفت
خویش را و غم زین خیمه
مگر دم سینه پشیمان پشیم
بیا یون بخت در آن خیمه چون
بآن برین گلاب او را شسته
بکافیش ششست نجات کرد
که تا دم زخم بر ولا غم زین خوش
وزین سینه زنی محل بستند
مگر دم محمل او را در آ
چو در پا که در خاکش خفا
بکام دل در آغوشش زخم
درین ازین جگر خاری دور

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

و در کمال غایت از این
و در کمال غایت از این

چوستان خود گشتان او در
بجاک وی فکند او کاسه سر
و باشد از گل دیت جد چشم
دور سم صیت بر بهوت
و نیکم تر با تو شری جدا ماند
بناش روی خوان او و نهاده
نوشا عاشق که چون جانش بایه
در میان حالی او را چون بدید
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
هر یک و نه نوحه نوحه گر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد
بشستش ز دیده اشکباران
لبان عیحه که شاخ صحن رست
اگر در قشش رخ پاک کردند
زیده هر که این دولت کس در گ
اولی و نامی این شیرین بخت
چنین گوید که با هر جانب از نیل
بر گنجایش قطره و با خاست
برین آخرت را کار و اند
فکات سنک خیر اندامی کردند
و بهر حیل که چسبید بر فاکر

و ز گرس از گرسه ان بر آورد
که ز گرس کاشتن در خاک خوشتر
چه کار آید درین بستان آیم
سپه با دام افشانان تبارت
و با دام سپه بر خاکش افتاد
بسیکینی زمین پوشید و جان داد
سوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل بر کشیده
همین کردند بروی باد و صد درد
لبان نوحه گر آن سیمبر را
بر آوردند بهر شستش سبت
چو برگ گل در باران حباران
بر و کردند زنگاری کهن چیت
بجنب یوسف شش خاک کردند
که مایه صحبت جانان پس در گ
که دارد از کس پران بر آیت
که جسم پاک یوسف یافت میل
سجای نعمت طراح بلا خاست
که دنیا بوقی از سنگش نهاده
سیان قناریش جایی کردند
که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

و با دام سپه بر خاکش افتاد
بسیکینی زمین پوشید و جان داد
سوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل بر کشیده
همین کردند بروی باد و صد درد
لبان نوحه گر آن سیمبر را
بر آوردند بهر شستش سبت
چو برگ گل در باران حباران
بر و کردند زنگاری کهن چیت
بجنب یوسف شش خاک کردند
که مایه صحبت جانان پس در گ
که دارد از کس پران بر آیت
که جسم پاک یوسف یافت میل
سجای نعمت طراح بلا خاست
که دنیا بوقی از سنگش نهاده
سیان قناریش جایی کردند
که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

چو حاصل زان چو نوری در پیش
چو شیران روز و در پست از دوی
سحر آزار ما از وی چه رنگست
شتر دگر عیش تنگ خود بنالم
ترا با هر که رود در آتش نایست
مستی گرویش نمود آن بنطام
که تا با هم طباغ رام گشتند
مهر ز این مرغ نافخ سر جانم
طباغ بگسلند از یکدگر بند
بناغ مرغ در دراز آشیانه
بین دور سپهر و مهر گزینش
مهرش نیک کسی چون صبح گشت
ز سوشش کس می بخیم نینفتاد
به پستان پای فضل بهاران
چرا کردست غنچه پیرین چاک
چرا در آغوش گل پاره پاره است
اگر گفتند ز پارس و روان را
چرا سبیل پشیمانست در هم
بنفشه در کوئی سوگواریست
صنوبر یادگشته صد تیغ
از گل پروانه و پست مروی گلشن

بخط لاس روی دروغیت
ولی شهما کند با پانگی
که با مار روز شیر و شب پلنگست
که با شیر و پلنگ اندر جوالم
قرار کاهت آخر بر جد است
بسی تابش مهر و غورشید و نجم
سکار مرغ جان ادا مگشتند
چنچیده دانه کامی از دین ام
کند هر یک بمل جوشش پونز
دل پر خون ز نقد آب وانه
که هیچ از کین گذاری نیست گزینش
که در خون چون شبنم هر شام است
کز آن در عمر ما تم خفیت و
تماشاکن بگرد و جو بسیاران
بخواری سبزه چون آقا و خجاک
دبان پر شعله و دل پر شعله است
که کرده خرق در خون از خوان را
چرا بر چشم زگرش ز اشک شبنم
بخون غمشته لاله داغدار است
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
سمن از دندان تیغ تیز ناخن

بیان
شکایت فلک

همین دین مرغ آه یاران
سوی کین است از دستان
شده و زده با مرغ و دین
شدن ام سرشته و دین
از سرش آه سر دین
تویش و شادی و دین
از دین آه سر دین
در آه دین و دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین

از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین

بناغ مرغ در دراز آشیانه
بین دور سپهر و مهر گزینش
مهرش نیک کسی چون صبح گشت
ز سوشش کس می بخیم نینفتاد
به پستان پای فضل بهاران
چرا کردست غنچه پیرین چاک
چرا در آغوش گل پاره پاره است
اگر گفتند ز پارس و روان را
چرا سبیل پشیمانست در هم
بنفشه در کوئی سوگواریست
صنوبر یادگشته صد تیغ
از گل پروانه و پست مروی گلشن

از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین
از دین آه سر دین

بناغ مرغ در دراز آشیانه
بین دور سپهر و مهر گزینش
مهرش نیک کسی چون صبح گشت
ز سوشش کس می بخیم نینفتاد
به پستان پای فضل بهاران
چرا کردست غنچه پیرین چاک
چرا در آغوش گل پاره پاره است
اگر گفتند ز پارس و روان را
چرا سبیل پشیمانست در هم
بنفشه در کوئی سوگواریست
صنوبر یادگشته صد تیغ
از گل پروانه و پست مروی گلشن

نباشد سر بر از ناز و حبیب
 دل از اندیشه شادی تخی کن
 برانغ نازادی شاد میباش
 ز هر چیز که افتد دل پسندت
 بصد حسرت بریدن خواهی آخر
 گشادستی و از بابت بگل
 و اگر تو بگل آن کس که بست
 تو غافل خفته و استاده
 در آرد و در سستی پاشنگ
 عصا گیری بکفت گاه و رانی
 چو صرصر تاده شامی راز بن کند
 بزورت چو بختاقت زبون کرد
 بری سوتی سو هر کار پیوست
 حورفت از دست بیرون و چرخ
 رحمت بر زنده روشنائی
 چو در پیش ترا اینست سیرت
 پی چشمانت در کوری و تنگی
 رسیدن سینه که ممیت حلی بود
 در آن حقدت چنان کسری تمام
 ز نادانی که بطق و جنون
 برین تا کین ز بس سختی و سستی

نصیب آدمی خربی نصیب
 دماغ از فکر آزادی تخی کن
 بثل بندگی آزاد میباش
 کند خاطر بفرخوش بندت
 غم چهرش شیدن خواهی آخر
 وزین بی حاصلان چون بگل
 پی گشتن کشتاده و سستی
 یکا یک می ستانند آنچه داند
 بمیدان روانی ساخت لنگت
 کای لنگی را بر بر موی سانی
 بچوب شنگ نتوان کرد پیوست
 ز دست نقد گیرائی بیرون کرد
 ولی کاریت بر می نماید از دست
 مکن خود را بزور بخر بخر
 توانی پیش سر به چشمانی
 مکن سر به بخر چشم بصیرت
 چه ساری چاره اچشم فرست
 چو لب عقد شمارش لام روی بود
 که کس اینست آن کسری ز یاد
 کمنی آنرا از لبها پرده پوشیده
 قناده صد شکست در سستی

اینهاست سر بر از ناز و حبیب
 دل از اندیشه شادی تخی کن
 برانغ نازادی شاد میباش
 ز هر چیز که افتد دل پسندت
 بصد حسرت بریدن خواهی آخر
 گشادستی و از بابت بگل
 و اگر تو بگل آن کس که بست
 تو غافل خفته و استاده
 در آرد و در سستی پاشنگ
 عصا گیری بکفت گاه و رانی
 چو صرصر تاده شامی راز بن کند
 بزورت چو بختاقت زبون کرد
 بری سوتی سو هر کار پیوست
 حورفت از دست بیرون و چرخ
 رحمت بر زنده روشنائی
 چو در پیش ترا اینست سیرت
 پی چشمانت در کوری و تنگی
 رسیدن سینه که ممیت حلی بود
 در آن حقدت چنان کسری تمام
 ز نادانی که بطق و جنون
 برین تا کین ز بس سختی و سستی

اینهاست سر بر از ناز و حبیب
 دل از اندیشه شادی تخی کن
 برانغ نازادی شاد میباش
 ز هر چیز که افتد دل پسندت
 بصد حسرت بریدن خواهی آخر
 گشادستی و از بابت بگل
 و اگر تو بگل آن کس که بست
 تو غافل خفته و استاده
 در آرد و در سستی پاشنگ
 عصا گیری بکفت گاه و رانی
 چو صرصر تاده شامی راز بن کند
 بزورت چو بختاقت زبون کرد
 بری سوتی سو هر کار پیوست
 حورفت از دست بیرون و چرخ
 رحمت بر زنده روشنائی
 چو در پیش ترا اینست سیرت
 پی چشمانت در کوری و تنگی
 رسیدن سینه که ممیت حلی بود
 در آن حقدت چنان کسری تمام
 ز نادانی که بطق و جنون
 برین تا کین ز بس سختی و سستی

بهر جامش گیری ناجر است
 با سبب جهان افتد گمانست
 که اگر ای برده کس که دوست
 نداردی و جهان دیگر آهنگ
 که از اجناس گزینش کمی
 نیارای اندن از عالم دل خوش
 روی بیرون ز عالم کس را
 منووت میل این ویران باقی
 نزد نورش سرور عالم گل
 بلب کای کاشکی پیش و دیده
 که عالم زان پس از مرگ بود
 فرج با فرج جبهت از رخ است
 که تر بنگار خردا بسنی امروز
 کنی در حال این عالم گناه
 در صد گونه نختی رنگ واکت
 و اگر خستید در ره سبانی
 مباحثش از دکان محمد و طایف
 که از آن بهر خسته شیب سرایت
 مسلمان از راه نورش یکم شو
 ز در فقرت و داغ صافی

بهر چادرش شود کم یار جانت
 رطوبت هرگز از منی ز دوست
 همچنان کرده بزوشش تن تنگ
 نه واقف که دیگر عالمی هست
 با نمان ترسم که چون مرگ آید پیش
 دل جانت پر از صد گونه و ستم
 شود چرخ ز جام مرگ باقی
 شنیدم که جالینوس کرد
 چنین گفت شپن جاش سینه
 تا فرج استرم یک فرجه بود
 کشاد دل بود کوش چون میر
 روی بکشا درین کاخ دل افروز
 نیاید دولت هرگز که کاست
 قدیم خاک کفش بافتارست
 به آن کس که غش از افاضانی
 برا فک پرده افلاک از پیش
 بدون از پرده نامحدود و نوریت
 در آن بعد از امید گم شو
 چو گشتی در وادی ربانی

در پند و آون و بند خاوان هر روز

بهر جامش گیری ناجر است
 با سبب جهان افتد گمانست
 که اگر ای برده کس که دوست
 نداردی و جهان دیگر آهنگ
 که از اجناس گزینش کمی
 نیارای اندن از عالم دل خوش
 روی بیرون ز عالم کس را
 منووت میل این ویران باقی
 نزد نورش سرور عالم گل
 بلب کای کاشکی پیش و دیده
 که عالم زان پس از مرگ بود
 فرج با فرج جبهت از رخ است
 که تر بنگار خردا بسنی امروز
 کنی در حال این عالم گناه
 در صد گونه نختی رنگ واکت
 و اگر خستید در ره سبانی
 مباحثش از دکان محمد و طایف
 که از آن بهر خسته شیب سرایت
 مسلمان از راه نورش یکم شو
 ز در فقرت و داغ صافی

بهر جامش گیری ناجر است
 با سبب جهان افتد گمانست
 که اگر ای برده کس که دوست
 نداردی و جهان دیگر آهنگ
 که از اجناس گزینش کمی
 نیارای اندن از عالم دل خوش
 روی بیرون ز عالم کس را
 منووت میل این ویران باقی
 نزد نورش سرور عالم گل
 بلب کای کاشکی پیش و دیده
 که عالم زان پس از مرگ بود
 فرج با فرج جبهت از رخ است
 که تر بنگار خردا بسنی امروز
 کنی در حال این عالم گناه
 در صد گونه نختی رنگ واکت
 و اگر خستید در ره سبانی
 مباحثش از دکان محمد و طایف
 که از آن بهر خسته شیب سرایت
 مسلمان از راه نورش یکم شو
 ز در فقرت و داغ صافی

تبا بانه هشت پست و ششم روی
 نذر از نیل زینت هر که مردست
 بود زافات چون قند ز حصارت
 کشند پست از سر سگ شان
 که آخرند بر پات نهاده
 که تا گنج گهر گری صدق دار
 آما از روی انگشتان کنشت
 نگردان رامنه نگشت بر جرف
 منه در تنگنای مدخلی پاس
 فان القرض مقرض المحبت
 مساز از دوام داری شان گزینا
 که بر گردن نیاید بارت از و ام
 و لیکن دست از دشمن جدا کن
 و لش رویشان ز نوآشنائی
 کند کار تو چون گری زیانکار
 کند ناب بفیضت آتش پست
 برار و پاک چون موسی از خمیرت
 بکوی نیکنامی زهر سهر تو
 اسیر حلقه فقر اک اده شو
 بیزاغیاری و یار غار خود باش
 زانده جهان آزاد و بشین

بخوش بپوش و خوش طع اری مگر
 غرض از جامه دفع حرو بر دست
 چو افتد خشن پوشی قرار
 چو رویه گرسنوی از نرم شدن
 بشیرینی مکن همچون کس حجب
 به طع شادری زین بجز خو خوار
 ز ظن هر کسی کالائی نگشت
 نمک را چون کنی در خود و دهن
 با حسان بر اجاد دست بکشای
 مددشان قرض مستان نیم جم
 بچشش باش از ایشان بار بردار
 چنان مدد یک بچشش گری کام
 بای وستان جان افلاکن
 که باش و دست آن یار خدائی
 کشد بار تو چون باشی گرسنا
 بنا خوش کار بایکه در جشت بهت
 ز آلائش چو کرد و دست گیرت
 بکار نیکه گرد و یا ورتو
 چنین یاری که یابی خاک و شو
 و گرنه روی در دیوار خود باش
 در غمهای زمانه شاد بشین

شانی یک است در دشت
 وای ای درونی در شان
 و در این عالم آدم و قند
 که با دینت و دینم با نیت
 با نیت و دینم با نیت
 با نیت و دینم با نیت
 با نیت و دینم با نیت

پند بفرزندار حبيب
 که ندادن کماله
 که ندادن کماله
 که ندادن کماله
 که ندادن کماله

چنانکه
 آه ای که
 آه ای که
 آه ای که
 آه ای که

که ندادن کماله
 که ندادن کماله
 که ندادن کماله
 که ندادن کماله

و غمهای زمانه شاد بشین
 و غمهای زمانه شاد بشین
 و غمهای زمانه شاد بشین
 و غمهای زمانه شاد بشین

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گرنه تیرا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس گنج تنهایی کتابت
بود بی مزد و دست اوستادی
نه بی منفرداری پوست پوشته
در روشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باو دست
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشیند
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زمان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای شهاب
بهریک زیر قضا چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

ز عالم روی شغل اندر یکی کن
بهر وقتیکه باشد دل در دوز
نشاید عاری بیکاری بنحو دست
خیال خویش را ده باکت خو
که دانش کتب اناست در گو
فروع صبح دانی کتابت
ز دانش بخت هر دم کشادی
بسر کار دانا نه فرشته
بقیمت هر ورق زبان یک طبق
دو صد گل پیرین در ویست
ز بس قوت بخواه روی بر روی
اگر ایشان بخت کس بر بخت
بزاران گوهر منی نمایند
که از قول پیر بر آید گویند
با نوا هفت لوت به نمنوان
بجکتهای بیانی اشارت
که از آئینه اخبارت رسانند
بجیب عقل گوهرهای اسرار
مکن از مقصد اصلی فراموش
اکن باری دروغالی نگشتی

سپه بفرزانه جرب

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گرنه تیرا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس گنج تنهایی کتابت
بود بی مزد و دست اوستادی
نه بی منفرداری پوست پوشته
در روشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باو دست
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشیند
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زمان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای شهاب
بهریک زیر قضا چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

ز عالم روی شغل اندر یکی کن
بهر وقتیکه باشد دل در دوز
نشاید عاری بیکاری بنحو دست
خیال خویش را ده باکت خو
که دانش کتب اناست در گو
فروع صبح دانی کتابت
ز دانش بخت هر دم کشادی
بسر کار دانا نه فرشته
بقیمت هر ورق زبان یک طبق
دو صد گل پیرین در ویست
ز بس قوت بخواه روی بر روی
اگر ایشان بخت کس بر بخت
بزاران گوهر منی نمایند
که از قول پیر بر آید گویند
با نوا هفت لوت به نمنوان
بجکتهای بیانی اشارت
که از آئینه اخبارت رسانند
بجیب عقل گوهرهای اسرار
مکن از مقصد اصلی فراموش
اکن باری دروغالی نگشتی

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گرنه تیرا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس گنج تنهایی کتابت
بود بی مزد و دست اوستادی
نه بی منفرداری پوست پوشته
در روشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باو دست
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشیند
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زمان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای شهاب
بهریک زیر قضا چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

سر آمد فلک کوری و دوبری
از آن فلک مدیدی تیج بکری
بود زین گامه آری سجای
چرخ رنگ آخر ترا ز موسفیدی
بدلی که مست ازین رنگت سجای
ز پیری بر سر ت برین شکرست
در آن گریان براه غنچه ای
سیاهی گردانی شستن از دل
قلم افکس که دستت عشته است
چراغ قدر آتشی نموده است
نه بشیم اینجا فرخنده باغ
بدین پاره ملائوسان چو پونی
خدا شتی ترشت زو هم پندار
نظای کو نظم و لکشایش
درون پرده افکون جای کرد
نیاید بهره تا در پرده باشد
نباشد آن سر لاشن ای اند
ولی کرده ازین پیوند تنگ
ازین دام گرفتار آن رسیده
درون از نقش کشت پاک شسته
به پادشاهی خود و این دل را نیایی

بر آمد نیز اشیب نوری
بزن در پر تو این نور گامه
که از آنجا بشنوی بوی وفا
چون در موسفیدی روسفیدی
مکن همچون سید کاران خندان
وزان غم گریه تو آب بر فست
آب برت شربا: دل سیاهی
نداغم زان سید کاری چهل
ورق بدو که فکر نه بره کارت
ریاض شورا آبی نموده است
ترا در دست جزای کلان
خلاص از جنس محبوبان چو پونی
ز تحریر سطور و نظم و اشعار
تکله های طبع نکته زایش
وزر مانده چه بیرون پرده
جز آن سری که با خود پرده باشد
بقلم سالیما هماسوی اند
سوی منحت ساری تمیز کس
بزیرون عرش آرسیده
ز کثرت سرو حدت با جیسته
چه باشد که ز خود بهلوتابی

در من طبع نفس

سر آمد فلک کوری و دوبری
از آن فلک مدیدی تیج بکری
بود زین گامه آری سجای
چرخ رنگ آخر ترا ز موسفیدی
بدلی که مست ازین رنگت سجای
ز پیری بر سر ت برین شکرست
در آن گریان براه غنچه ای
سیاهی گردانی شستن از دل
قلم افکس که دستت عشته است
چراغ قدر آتشی نموده است
نه بشیم اینجا فرخنده باغ
بدین پاره ملائوسان چو پونی
خدا شتی ترشت زو هم پندار
نظای کو نظم و لکشایش
درون پرده افکون جای کرد
نیاید بهره تا در پرده باشد
نباشد آن سر لاشن ای اند
ولی کرده ازین پیوند تنگ
ازین دام گرفتار آن رسیده
درون از نقش کشت پاک شسته
به پادشاهی خود و این دل را نیایی

بر آمد نیز اشیب نوری
بزن در پر تو این نور گامه
که از آنجا بشنوی بوی وفا
چون در موسفیدی روسفیدی
مکن همچون سید کاران خندان
وزان غم گریه تو آب بر فست
آب برت شربا: دل سیاهی
نداغم زان سید کاری چهل
ورق بدو که فکر نه بره کارت
ریاض شورا آبی نموده است
ترا در دست جزای کلان
خلاص از جنس محبوبان چو پونی
ز تحریر سطور و نظم و اشعار
تکله های طبع نکته زایش
وزر مانده چه بیرون پرده
جز آن سری که با خود پرده باشد
بقلم سالیما هماسوی اند
سوی منحت ساری تمیز کس
بزیرون عرش آرسیده
ز کثرت سرو حدت با جیسته
چه باشد که ز خود بهلوتابی

سر آمد فلک کوری و دوبری
از آن فلک مدیدی تیج بکری
بود زین گامه آری سجای
چرخ رنگ آخر ترا ز موسفیدی
بدلی که مست ازین رنگت سجای
ز پیری بر سر ت برین شکرست
در آن گریان براه غنچه ای
سیاهی گردانی شستن از دل
قلم افکس که دستت عشته است
چراغ قدر آتشی نموده است
نه بشیم اینجا فرخنده باغ
بدین پاره ملائوسان چو پونی
خدا شتی ترشت زو هم پندار
نظای کو نظم و لکشایش
درون پرده افکون جای کرد
نیاید بهره تا در پرده باشد
نباشد آن سر لاشن ای اند
ولی کرده ازین پیوند تنگ
ازین دام گرفتار آن رسیده
درون از نقش کشت پاک شسته
به پادشاهی خود و این دل را نیایی

نورانی نامی
نورانی نامی
نورانی نامی

چو گل بر دم رواج تازه شان باد	ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکجک صدق مرقوم	بنام عاشق و مشوق موسوم
ز دانش طوطی آسایم شکر وفا	چو بر دم نام یوسف بازینفا
بنام این دو چه خرم تو بهار است	کز باغ ارم را خار خار است
بود برستان روبروستانی	بهرستان ز گلرودی نشانی
ز آستان تازه گل دروی گه گشته	دو صد نرگس بخواب ناز گشته
چشمهای معانی شاخ در شاخ	عبار آتش فواسخان گستاخ
خط مشکین اورا لوح کا فور	چو در پای در قمان سایه و نور
هر آن حرفی که دروی چشمه دشت	زمینی موج زن یک چشمه است
بهر سوچه دل از هر چشمه سار	بر آداب لطافت جو مبار
خوش آن هرد که بخت سادگاش	نشان در لب آن جو مبار
نظر و آتش اندول غم بشوید	عبار از خاطر در هم بشوید
ز جانش سزید سر و فاکه	ز جیب آرد بر دهن دست و فاکه
ز موج بحر الطاف آله	کنند این تشنگی لایق فاکه
چو دارد تازه کله ماراد آغوش	نگرد و باغبان بروی فاکه
قلم شایع این جبین فاخر	رسانید آخرین سالی باخر
که باشد بعد از آن سال مجدد	نهم سال باز نهم عشر از نهم صد
گر فتم میتیش را شماره	هزار آمد ولیکن جبار باره
خداوند ابرودان ره عشق	ساده باره در نرگس عشق
که ما و این نو عروس مجله ییب	تختی و اما ن جیب از وصله ییب
سارک بر چشمه وارکان دولت	غصن فرستان و شیر صولت

نورانی نامی
نورانی نامی
نورانی نامی

بنام عاشق و مشوق موسوم
چو بر دم نام یوسف بازینفا
کز باغ ارم را خار خار است
بهرستان ز گلرودی نشانی
دو صد نرگس بخواب ناز گشته
عبار آتش فواسخان گستاخ
چو در پای در قمان سایه و نور
زمینی موج زن یک چشمه است
بر آداب لطافت جو مبار
نشان در لب آن جو مبار
عبار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد بر دهن دست و فاکه
کنند این تشنگی لایق فاکه
نگرد و باغبان بروی فاکه
رسانید آخرین سالی باخر
نهم سال باز نهم عشر از نهم صد
هزار آمد ولیکن جبار باره
ساده باره در نرگس عشق
تختی و اما ن جیب از وصله ییب
غصن فرستان و شیر صولت

نورانی نامی
نورانی نامی
نورانی نامی

بنام عاشق و مشوق موسوم
چو بر دم نام یوسف بازینفا
کز باغ ارم را خار خار است
بهرستان ز گلرودی نشانی
دو صد نرگس بخواب ناز گشته
عبار آتش فواسخان گستاخ
چو در پای در قمان سایه و نور
زمینی موج زن یک چشمه است
بر آداب لطافت جو مبار
نشان در لب آن جو مبار
عبار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد بر دهن دست و فاکه
کنند این تشنگی لایق فاکه
نگرد و باغبان بروی فاکه
رسانید آخرین سالی باخر
نهم سال باز نهم عشر از نهم صد
هزار آمد ولیکن جبار باره
ساده باره در نرگس عشق
تختی و اما ن جیب از وصله ییب
غصن فرستان و شیر صولت

نورانی نامی
نورانی نامی
نورانی نامی

ذکر خیر نام محمد مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره

اصل وی از اصغران مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده سه
 مولد جام در شجره قلم + جرحه جام شیخ اسلامیت + زینب جریده بخار + بدوی تخلص مسیحیت
 در عهد حیات مرجع خاص عام بود و شاه سلطان حسین خدمت نمود که کمال عقیدت داشت و نظام الدین
 میر علی شیر که مطاع بود مطیع او و مقتدان دست و دوشویات خویش ستایش بسیار فرموده
 نقیصانیت عالیه او در اکثر علوم بر صغیر بزرگاری کارست که حدوش پنجاه و چهارست موافق
 عدد اسم وی غلام که خانب لانا در فن بخودی قدری بود که تقریر نگین سلطنت بسیار در و دیوار و دیوانه و قوی
 تاریخ وفاتش از امیر علی شیر

گفت تاریخ وفاتش کاشف سترانه	کاشف سر الهی بود بیشک ان سبب
ما با هزار جان مقدس تر خدا وین طرفه ترک از تو یکم پیش جدا	یا من بد احوالک فی کل بابا مینالم از جدائی تو بدیدم چو
که میرساند ازین نوای نوید و صلی حجاب فان سجده نالیک استخوان حینا الیک نشسته مرغت شوق فادیت چو اقلیت شکو الیک شکو	اجرت شوق آلی و دیار لغتین فیما حال سکه جبال دی تو قبل جان حرم کوی تو کعبه دل بناد گشتی فلان کجائی چه بود حالت دین جبال
گاه در دل از و که در جبال ازین قور که سیکم آبی قور	هر چه با جلالست خوش ازین سبایی تا بی قور
که از تذکره و غمستانی و در لطافت نوشته که فری مولانا در عین حد شعر می خواند سه بسکه در جهان بکار چشم بیدار تونی + هر که پیدا میشود از دور پندارم تونی + بسکری بکشته تونی	
گفت که اگر پیدا شود مولانا فرمود پندارم تونی و روزی کسی مولانا غایه غلامان و رستاده بود وقت تلبیس می گفت که اسی مولانا در باغ مادریش بابا بسیار خوب می شود فرمود که ازین بابا ان با بهتر است و هر دو متی است از ان گورو درین معاد غلی تمام ذرات از او با هم علی	
خشم بخت از لغت شکیر جان	مهر شکیر فل بریان من

ذکر خیر نام محمد مولانا



5116
110

89150132

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--

